



ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت / روزی تفقدی کن درویش بینوا را

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بده بشارت پیران پارسا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند / در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

آئینه سکندر جام جمست بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس / کین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کانجا همیشه باد بدست است دام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر / پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست / ای خواجه باز بین بترحم غلام را

بی آن زمان ز جمع بهم دم [illegible] / کین دل نهد در کف عشقت زمام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند / آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو / وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ساقیا برخیز و درده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر / برکشم این دلق ازرق فام را

دود آه سینهٔ نالان من / سوخت این افسردگان خام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را

محرم راز دل شیدای خود / کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است / کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب / عاقبت روزی بیابی کام را

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کین لولیان شوخ شیرینکار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست / بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

هنگام نوبهار گل از بوستان جدا / یارب مباد هیچکس از دوستان جدا

بلبل نالید در چمن ای صبحدم | از وصل گل همی شود از ارغوان جدا
از رشک تیغ غمزه داران جو تو کند | هر برگ را ز شاخ عمر کند جان جدا
افسوس کین حیات جهان از کسان گذر | افسوس دیگران که شود از زبان جدا
بسیار رفته‌اند ازین خاک گستین | شاه و عروس هر یک چون کودن جدا
اسرار دهر آرایگان نه | شهباز کی جفته و از جمع شان جدا

ترک هوا و حرص مکن ای ضعیف کون
هر وصال دولت شو از ضعف تن جدا

لطف شبانه گر نمودی از کرم ما روت را | تا نگاه دل نپسندد دیده ما روت را
ما چو ما رویم و داریم در هوای عشق راز | کاشکی هرگز ندیدی دیده ما روت را
بر روی گل رخ باشد که باید در میان صبحدم | جمال من شد که بنماید دیده ما روت را
کاشتی ما روت لاله رنگ است | گر نگفتی شمه از حسن او ما روت را

مشک چشم حور و جفت جایت زنجیران صنم
روی ما پسندد خط ما روت را

ما جمال عاشقان لاله رو وصل جو | جور دل اختیار از زلف دلت را

انجمن ما عاشقان از ... بحت شد | نرگس مانند در چمن ... گرچه
رنگ ... گلشن ... جان من | رنگ ... مستوری ... گرد ماند اوا
... خوش و هم ... ربخت | بحر ... ایام عشرت ... ولا

حافظ گر پای کوشش شاه دست میدهم
باقی در هر دو عالم رتبت عز و علا

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما | حیف باران حلاوت ... پیر ما
ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون | رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما
در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم | کین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
با دل سنگینش ای آیا هیچ درگیرد شبی | آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما
در ره زلف تو آمد شده جان از پی سیه | تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
عقل گر داند که دل در بند زلفش چون خوش است | عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود | زلف بگشادی و از دستت شد نخجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد | زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش | رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بدار میکده خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خرابات شد ای یار طریق پیر ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

به نسبت است برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا نور آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دل
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
بپیام آشنایان بنوازد آشنا را

دل ستمزده را بشکنج زلف ره ده
مشکن دل ضعیفم منواز این گدا را

بخدا که جرعه ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

ز رقیب چشم بد دور دل ستمزده خون شد
بنوازی ار کلاهش همه دلربا عذارا

دل دردمند حافظ که ز هجرت ار چون
چه شود اگر رهانی بکشی وصال ما را

ز آن مطرب که دل خوش باد او را
شنیدم ناله دلسوز نی را

چنان در جان من شورش اثر کرد
که بر رفت از دلم هیچ شی را

حریفی بود در آن خانه که از شب
ز زلف و رخ نمودی بیش و دی را

چو شوقم در درونش غم بیفزود
بگفتم ساقیا و خنده نی را

رها بنده می مرا از بی هستی
چو بنمودی بیا جام می را

همه که عشق شد از نواب
خوراک الله في الله ارزنی خبر را

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد
به یک جو مملکت کاووس و کی را

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را / که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / به یاد دار حریفان باده‌پیما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر / به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه‌سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
بکر صحبت احباب ور آشنایی گشت / به یاد دار غریبان دشت و صحرا را

در آسمان نه عجب گر به گفتهٔ حافظ
سماع زهره به رقص آورد مسیحا را

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما / آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما
کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری به مستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما
ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای / بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پر می به دوران شما

می‌کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما / بخت بد تا به کجا می‌برد آبشخور ما
لذتی ما برده چون زلف تو درازی کرم / تا صنمی کز تو تسلای دل زار ما

بیا که آمده‌ام هم بر تو دست برار
که وه با تو قرین بود و جدا باد وره

چنگ آوازه بهر سو کشیدم چند ای
ز رشک هیچکسش از بخت من ابروره

بسیست که بهر غم بسم کرد و شنند
خوان رد جدای تو زدن از سره

دل دو مند بدیم و هر چند بد از تو ازون
وین خشک و لب تشنه و چشم تره

گر بهم صبح چون ارچه دو تو جعف زند
گنجد از بد ضعف بسم دادوره

با روی همچو رخ زیبای تو ام رده
ورق گل جهت از زرق دفتره

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه‌پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

یار گفتمش [illegible] چگونی [illegible]
در [illegible] خواهی کرد [illegible] چشمه [illegible] غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

می‌نماید عکس می در رنگ روی مه‌وشت
همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

ز شرح وصل تو پیدا ز جسم خوبان آب
ز [illegible] بهر تو دارد شراب در رخ آب

بحسن و عارض و قد تو بر ده اند [illegible]
بهشت و طوبی و طوبی الهم و حسن ناب

چو چشم مست تو هر شب چو چار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بیان شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت دگر جمیل تو کرده در هر باب

از آن دهان و لب ای [illegible]
[illegible] و [illegible] کباب

[illegible] اندر نام و کلام [illegible]
[illegible] رسیدی [illegible] جواب

کسان [illegible] بر تو [illegible] شد
خبر [illegible] احوال [illegible] جواب

مرا [illegible] لب [illegible] لعل
[illegible] آفتاب

بس [illegible] عشقش رسید [illegible] دل
[illegible] صواب

حسن که عمر [illegible]
[illegible] وصل عمر [illegible]

آفتاب اندر رخش از شد در حجاب | ماه برداشت شد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بر بند از حسن | ماه بستم هم چو زلفش بر نقاب

از خط بلم بار نکشید کسی | گر دراز لفش همچنان گلاب

شاه بر دان سوار سلطان یک نیست | شاه بر اسب سوار ار دین خراب

ملک سلطان کی بود جمعیت | در دم از این بدانش آب

خون دل در جام ادهم از اشک | آب او دیده و دادم از شراب

هر که از دیده ران سیم اشک | زر از این ماه دارد چون سحاب

از ازلی ماه روی سیاه مروارید | همچنان را جهد چه جواب

حافظا در خط و صحف کوشش کن | زانکه ز کار خطا نبود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب | که آمد ناگهان دلدارم امشب

نهال عیشم از وصلش برآورد | رطب خوش بخود ور دارم امشب

چو دیدم روی خوبش سجده کردم | بحمدالله شکر گزارم امشب

بدان عزمم اگر خود میر دست | که مهر پیش از حق بردارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستمندم | زکات حسن ده خوشدارم امشب

گدا نقش لاجرم زرین خون | چو منصور از کسی بردارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
چو شورات آنکه در سر دارم امشب

میدمد صبح کله بست سحاب | الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله | المدام المدام یا احباب

میوزد در چمن نسیم بهشت | پس بنوشید دایما می ناب

چون سکندر حیات اگر طلبی | لب لعل نگار دریاب

بر رخ ساقی پری پیکر | همچو حافظ بنوش باده ناب

دلم از مهر آن گرفت عطش | که نمی یابد غیر لب آب

عیش از روی خوب و باده صاف | بخند بود خواجه در محراب

تخت زرین زده است گل بچمن | راح چون لعل آتشین دریاب

لب لعل ترا حقوق نمک | هست بر ریش سینه های کباب

در میخانه بسته اند دگر | افتتح یا مفتح الابواب

در چنین موسمی عجب باشد
که ببندند میکده به شتاب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

صبح دولت می‌دمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و ادب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

خانه بی‌تشویش و ساقی یار و مطرب بذله‌گو
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

شاهد و ساقی [illegible]
غمزه ساقی ز چشم می‌پرستان برده خواب

مجلس انس است جای امن و آرامگاه انس
[illegible]

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش می‌کند پنهان گلاب

[illegible]
گرد چشم مست ساقی [illegible]

تشنه [illegible] دریای [illegible]
می‌رسد هر دم به گوش زهره [illegible]

اگر چه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحی و حریفی گرت به چنگ افتد
به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها در اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گر چه شیرین‌دهنان پادشهانند ولی
او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندم‌گون است
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین‌دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است / یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است

شهسوار من که مه آیینه‌دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد / زاغ کلک من بنامیزد چه عالی‌مشرب است

تاب خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم‌رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آن که ناوک بر دل من زیر چشمی می‌زند / قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی است / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن / بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبی است

در این چمن گل بی‌خار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد / که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببی است

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جو / که در صراحی چینی و ساغر حلبی است

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی است

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پرده عنبی است

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه / کنون که مست و خرابم صلاح بی‌ادبی است

حسن ز بصره بلال از حبش سهیل از روم / ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبی است

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار / به گریه سحری و نیاز نیم‌شبی است

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت / بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست / می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم / زین جا به آشیان وفا می‌فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند / قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت

هر دم غمی و نیست مرا [illegible] نیاز / کین نکته از برای خدا می‌فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / میگویمت دعا و ثنا میفرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن / کآیینه خدای نما میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت / با درد صبر کن که دوا میفرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست / تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز / کآغوش که شد منزل و آسایش و خوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست از این شیوه که مست است شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل / باری بغلط صرف شد ایام شبابت
درویش نمیپرسی و ترسم که نباشد / اندیشه آمرزش و پروای ثوابت
رفتی ز بر من دل خسته ناکام / تا جای که شد منزل و ماوا که خوابت
ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی / یا رب مکناد آفت ایام خرابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلند است جنابت

دور است سر آب از این بادیه هشدار / تا غول بیابان نفریبد بسرابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

این پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جلال و جمال یار / خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست
ماییم و آستانه عشق و سر نیاز / تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم / زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت / جانم بسوختی و بجان دوست دارمت

[illegible]

[illegible]

ای نسیم سحر ... [illegible]

[illegible]

هر که آمد ... [illegible]

[illegible]

عشق او ... [illegible]

[illegible]

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست / چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق / که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد / که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال / هزار نکته درین کار و بار دلداریست

قلندران حقیقت بنیم جو نخرند / قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمه چشمش بخواب میدیدم / زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

نبسته‌اند در توبه لیک می نوشش / که توبه وقت گل از عاشقان گنهکاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ / که رستگاری جاوید در کم آزاریست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین / کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش / آن دود که از سوز جگر بر دل ما رفت

دور از رخ او دم بدم از چشمه چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران / در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به جان / چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست
در آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی / ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
خوشش آن نظر که لب جام و روی ساقی را / هلال یکشبه و ماه چارده دانست
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر / نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

حدیث حافظ و ساغر که می‌زند پنهان / چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است / مرا فتاد دل از ره ترا چه افتاد است
میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشاد است
و لا منال ز بیداد و جور یار که یار / ترا نصیب همین کرده است و این داد است
اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زان خراب آباد است
بکام تا نرساند مرا لبش چون نای / نصیحت همه عالم بگوش من باد است
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است / بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار داماد است
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشاد است
رو بیانت دردی‌کشان سخن از هند / که رزق قسم تو ورزق همین داد است
چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است
که ای بلند نظر شاهباز سدره‌نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتاد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل بیدل که جای فریاد است
دلت بشوه حسن از جهان مخور / که هر که کرد توی اختلاط با داد است

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید از او
هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگو
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است
وگر بقهر برانی درون ما صاف است

نه نامه وصف تو گفتن نه حد امکان است
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

بچشم عشق توان دید روی شاهد را
که نور چهره خوبان ز غیب شفاف است

ز مصحف رخ دلدار آیتی بر خوان
که آن مقام مقامات کشف کشاف است

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حکایت زردوز و بوریاباف است

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت در آن سرا و گشایش در آن در است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

در راه ما شکسته‌دلی می‌خرند و بس
بازار خودفروشی از آن راه دیگر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش‌نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

به جان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت توست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

[illegible]
[illegible]

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز
نمی‌کنی به ترحم نطاق سلسله سست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد به صد هزار درست

زبان مور به آصف دراز گشت چرا
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت
هیهات از این گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی‌داشت
از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
دور از درت آن خسته مهجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب روانست
گو خون جگر ریز که معذور نماندست

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده
ماتم‌زده را داعیه سور نماندست

ما را ز آرزوی تو پروای جواب نیست / مرای دلنوازی تو بودن جواب نیست

در دور چشم مست تو هشیار کس ندید / گو بنگر از تصور چشمت که خواب نیست

در هر که بنگرم به یقینی از او خراب نیست / یک دل ندیده‌ام که ز عشقت خراب نیست

هر کو به دست عشق تو شد کشته روز حشر / او را در آن جناب سؤال و جواب نیست

حافظ چو زر به بوته در افتاد و خوب نیست / عاشق نباشد آنکه چو زر ز آفتاب نیست

همچو جان آرام آن سرو خرامان برفت / خسته شده از سینه گریزان برفت

چون همی گفتمش ای مونس از بر مرو / تخت مسکنت دل آزاده گلان برفت

نقش خواندم و خیال لب همچون نی / با هزاران که از ملک سلیمان برفت

گفتم اکنون که گوی بخت خوشش با من / کان شکرانه چو گوی نجسته از میدان برفت

شده آنکس که چو او چاره کارم بستان رفت / من همی دیدم و از کالبد تن جان برفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت / زانکه کار از نظر رحمت سلطان برفت

پادشاه بار ده لطف بخوان حافظ را / که بسوخته از غیب حرمان برفت

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است / دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است / لیکن این هست که این نسخه سقیم افتاده است

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطه دوده که در حلقه جیم افتاده است

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاووس که در باغ نعیم افتاده است

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده است

دل من در هوس روی تو ای مونس جان / خاک راهیست که در دست نسیم افتاده است

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت / بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

سایه قد تو بر قالبم ای عیسی دم / عکس روحیست که بر عظم رمیم افتاده است

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز / اتحادیست که در عهد قدیم افتاده است

خوناب آتشین یعنی شراب | حل همی کرد او مرا این مشکلات
شد روان را روح آن رندی که او | رهبر کوی مغان باید همات

حاصل عمر تو حافظ در جهان
باده صافست و باقی ترهات

ز لطف بود که ناگاه رشحه قلمت | حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت
به نوک خامه رقم کرده سلام مرا | که کارخانه دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد | که در حساب خرد نیست سهو در قلمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد | که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود ولی وقتی | که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
صبا حکایت زلف تو کرد با گل بر | رقیب کی ره غماز داد در حرمت
دلم مقیم درت حرمتش میدار | بشکر آنکه خدا داشته است محترمت
مرا ذلیل مگردان بشکران نعمت | که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد | که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت
روان تشنه ما را بجرعه ای دریاب | که میدهند زلال خضر ز جام جمت

کمین گهست و تو خوش تیز میروی هشدار
مکن که گرد برآید ز شاهراه عدمت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست | سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم | که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم | کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر | بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم | که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن | که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن | که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
چنانکه از همه سو دام راه می‌بینم | به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

هرچند شاه انجمن دلبران یکیست | دلبر اگر هزار بود دلبران یکیست
من بر آن یکی که دو جهان داده‌ام بدو | علیم من که حاصل هر دو جهان یکیست

سود و زیان عالم [illegible] را بگو
سرمایه کم کنند که سود و زیان یکیست

صوفی زبان به دعوی عشقش گشاده‌اند
ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ از آستانه دولت [illegible]
دولت در آن سراست که با آستان یکیست

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است
غرض اینست وگرنه دل و جان اینهمه نیست

از تنگ [illegible] اندیشه چون گل [illegible]
زانکه عیش جهان گذران اینهمه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز شریف
با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک
در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای
که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه
خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

چون غنچه‌ها و لاله کلاه طرب ز سر
هر مرغ دل که باده چو [illegible] ارغوان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار میشدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

زان آتش نهفته که در سینه منست
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی او
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

می ده بجام زر که صباح صبوح جان
[illegible] جهان گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند
کان کس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

[illegible] گرفته چو در عالم
دارند که هم می زده و از غم گران گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای
کآخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابم
چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام
بحکم آنکه دل [illegible] در هوای تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند
زمانه تا قصب نرگسی قبای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود
نسیم صبح چو دل در پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بمویی است هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند
ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست
معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردم
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم
نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

شراب خورده و خوی کرده چون شدی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهره تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

که جب از صوت سرای خوش گو / رقصان ز گوشه سرای خاک بدارد

اگر بپای حافظ از پی ارشادی
که با لبت گر شکر شاد زودی چون نبات

دل سراپرده محبت اوست / دیده آیینه دار طلعت اوست
منکه سر در نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یمن دولت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روزه نوبت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه جای خلوت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای / از اثر رنگ و بوی صحبت اوست
منکه باشم در آن حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست
من و دل گر فدا شدیم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینه محبت اوست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینه غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است / پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است
فضل مدبر بود هر کجا که می بینی / مگر ز پی همت که خالی از حیلت است
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی عمل است
بگیر طره مه چهره و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است
بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب / جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است
دلم امید فراوان بوصل او میداشت / ولی اجل بره عمر رهزن امل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازلست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا / وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست / و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

چون شمع وجود من شب هجر تو را — هر چند چو پروانه ما او را بهشت
گر شد به خموشی شد در کوی او چند — در دوزخ هجرانش کشته شد در آرزوی او بهشت

ما را زپی که آراسته عمر شد چه خطا را
هرچند که ماند باز تیری که گذشته از شست

دل در دو جهان نیم شد و در جمالت ار خواست — لیک آتش ما بیش کز تو نوبت ار خواست
گو شنیدی که در این زم دمی چو پس بنشست — کز در آرزو محبت بنده ات ار خواست
شمع اگر با رخ خوبت زند از لاف زو — پیش عشق تو شبها بنوازش ار خواست
در چمن با دو بهاری ز گلستان گل او سرو — هوا داری آن عارض و خط ار خواست
بنشین پای تو یار گرفت از جمشید — سرو سرکش که به بار قد و رخ ار خواست
سر نگر شستی و از خوشان بگوست — نکاش می نواز خوب جنت ار خواست

حافظ این خود سپید از کرد بن پری
کاتش از خود رسد بوسی دگر ار خواست

وارم به عاشقی از جناب دولت — گردم خطائی در سر هم به خواست
بودم که گذارد در سر چو من کراد — که در زلف بلکش فرشته خوش

چنه آن کرسیم که هر کس که را رفت — زد آن گشا خواهد روان گشت کین چو چون
سر ها چو گوی از سر کوی تو با چشم — وز شعف شد که به که گوئی این چه گو
هیچت آمده آن که به چشم پیش از او — خوب آن حسن وند انم که این چه بود
عمر است تا از زلف تو بوی شنیده ام — زان بوی از شمم دل ما مسرور بود
وارم عجب که عشق خیال تو چون رشت — از دیده ام که دمی بیش کار شش شوت
با گفتگوی زلف تو او را همی گشته — از زلف و تکش تو گرا روی گفتگوت

حافظ بدانست دل رشتن تو بلی
بر روی زلف او است پیش تیر گوشت

روی تو کس ندید و هزارات رقیب هست — در غنچه هنوز و صد هزار عندلیب هست
گر آمدم به کوی تو چندان غریب نیست — چون من در این دیار هزاران غریب هست
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عن قریب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست — هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه می‌دهند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست / هم قصه غریب و حدیث عجیب است

روزگاریست که سودای بتان دین من است / غم این کار نشاط دل غمگین من است

دیدن روی ترا دیده جان‌بین باید / وین کجا مرتبه چشم جهان‌بین من است

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین من است

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

رسم عاشق‌کشی و شیوه شهرآشوبی / کار آن شوخ سیه‌چرده شیرین من است

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار / کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

واعظ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش / که مقامش که سلطان دل مسکین من است

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین من است

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان / که لبش جرعه‌کش خسرو شیرین من است

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست / می ز خمخانه به جوش آمد و می باید خواست

نوبت زهدفروشان گران‌جان بگذشت / وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت بود آن را که چنین باده خورد / این چه عیب است بدین بی‌خردی وین چه خطاست

باده‌نوشی که در او روی و ریایی نبود / بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

ما نه رندان ریاییم و حریفان نفاق / آنکه او عالم سر است بدین حال گواست

فرض ایزد بگزاریم و به کس بد نکنیم / وآنچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم / باده از خون رزان است نه از خون شماست

این چه عیب است کز آن عیب خلل خواهد بود / ور بود نیز چه شد مردم بی‌عیب کجاست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردان است / همچو پرگار ولی نقطه دل پابرجاست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب‌نظرانند آری / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در توست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست / ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

گر کنی این دل خسته به بندی که ز هجر / [illegible] خبری نیست که نیست

[illegible] / از غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب … خجل از کرده خود پرده‌دری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند … با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی … سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده برنجم ورنه … بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست
از وجودم قدری نام و نشان هست که هست … ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست
از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش … غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز … ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
شیر در بادیه عشق تو روباه شود … آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

روضه خلد برین خلوت درویشان است … مایه محتشمی خدمت درویشان است
از کران تا بکران لشکر ظلم است ولی … از ازل تا به ابد فرصت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت … منظری از چمن نزهت درویشان است
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال … بی تکلف بشنو دولت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا … سر و زر در کنف همت درویشان است
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید … کبریاییست که در حشمت درویشان است
روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند … مظهرش آینه طلعت درویشان است
بنده آصف عهدم که درین سلطنتش … صورت خواجگی و سیرت درویشان است
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد … فتح آن در نظر رحمت درویشان است
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه … کیمیاییست که در صحبت درویشان است
گنج قارون که فرو میشود از قهر هنوز … خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
هر که آب حیات ابدی میجوید … منبعش خاک در خلوت درویشان است
خسروان قبله حاجات جهانند ولی … سببش بندگی حضرت درویشان است

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک
همه از بندگی حضرت درویشان است

رواق منظر چشم من آشیانه تست … کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل … لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه تست
دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد … که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

صبح صفت دل به جوانی کن	کو زان که صبح نوبت در جوانیست
پیش مصرم از دولت عاریست	ولی خواهد این که رشته است
من از آن بیم که دیدم شد دل بهر شخی	در خواند مهر تو و نشانه نیست
تو چو دیده چشمی ای شهر شیرین کار	که هوس چو جنگ آرام و آرام نیست
دریای جان که خورد و سپهر چهره زر	از آن چیل که در انجامه نهاده نیست

سرو محبت اکنون جنگ و رنج آرد
گر همیشه ما حاضر سخن برآیدست

محبت پیچ کش کو پیچش که دلارامیست	از آن خزان که من بسیار زلف چاره جیست
هردم که دل شیوه وی خوش می‌بود	در کار خیر و محبت هیچ استواره جیست
وحشت شمر طریقه رندی که این طریق	چون راه گنج و رنج کس انگاره جیست
در راه عقل مرتبان و دمی یار	کن شحنه در ولایت ما سنگ خاره جیست
روشن گهر تیر ک توان او چون هلال	هر چه جای صنوبر آن ما هموار جیست
از چشم خود به ترس که ما را که می‌کشد	عقبا گناه طالع و جرم ستاره جیست
کوهش در تو که ما هیچ ازوی	هر آن آن دم که کم از سنگ خاره جیست

زان باده به روشن آرام مراست بار نگست	گر کشته و زان عشق چو خوش شنوانگ شت
یا مرد بود و رشت هر صد می کرارم	ما رب چه باد کس را گمدوم نمایش
این راه را نهادست مصورت شتر انت	کش صد هزار مهر انشین درد است
بی نان ز نشیب را را چه ماند هر کس	گو ما که دل شناسان را قند این ولات
اندر شب سیاه هم گم گشت راه مقصود	از کوشه روان آگاهی ای کوکب هدایت
در هر طرف که رقم چو چشم بنود	زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت
حیرت بشمره ما را خون خورده می‌بیند	جانا روا نباشد خون از ما رحات
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا	سر ها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
هر چند بردم آهم رواز در شبانم	چون اردو چشم خونین گرد عی رعایت
ای آفتاب تابان مینوزد انداز ام	یک عقم کنجان از رسیده عنایت

عشق از که نوبه دارد چون شانه
قرآن ز بر بخوانید با چارده روایت

رهت هزار دل چنین نار موی بست	راه هزار چاره گر از چار سو بست

تا هر کسی ز بوی نسیمش دهند جان / بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست
گفتم که حسن چهره او در صفت کنم / چون روی خود نمود از گفتگو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست
یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم / با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست
ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت / وین نقش‌ها نگر که چه خوش در کدو ببست
مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست / احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان / نیم‌شب دوش به بالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد به آواز حزین / گفت کای عاشق دیرینه من خوابت هست
آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

خنده جام می و زلف گره‌گیر نگار / ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است / ببین که در طلبت حال مردمان چون است
به یاد لعل تو و چشم مست میگونت / ز جام غم می لعلی که می‌خورم خون است
ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایون است
حکایت لب شیرین کلام فرهاد است / شکنج طره لیلی مقام مجنون است
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است / سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است
ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردون است
چگونه شاد شود اندرون غمگینم / به اختیار که از اختیار بیرون است
از آن زمان که ز چشمم برفت رود عزیز / کنار دامن من همچو رود جیحون است

ز بیخودی طلب یار می‌کند حافظ / چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیارنقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است / کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو / کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست / ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را به کوی می‌فروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است / ور نه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌همتی است / عاشق دردی‌کش اندربند مال و جاه نیست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورق‌های غنچه تو بر توست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه‌سا گشت و خاک عنبربوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

زبان ناطقه در وصف شوق ما لال است / چه جای کلک بریده زبان بیهده‌گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

ساقیا بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی‌دمی خدا بفرستاد و برگرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت / وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب / گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

این قصه هفت گنبد افلاک پرصداست / کوته‌نظر ببین که سخن مختصر گرفت

هر سروقد که بر مه و خور حسن می‌فروخت / چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار / تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت

برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
در شگفتم که در این مدت ایام فراق

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست
جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که از این باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری‌روی تو دید
دل سودازده از آتش دیوانه بسوخت

الحق آن سوخت مرا آتش سودای تو شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنایان نه غریب است که دلسوز منند
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می و خمخانه بسوخت

ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدرآورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

زاهد نبود آن و صبوحی شها بجا
عشاق را چو از پی عیش مدام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید
تا بویی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدارالسلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته‌ای که بادهٔ عشقش بکام رفت

شنیده‌ام سخن خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

غم کهن به می سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن‌دوست
به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب
که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره به باد مزن گر چه بر مراد وزد
که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل
قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت

بیار باده بگو زانکه پیر میکده دوش
بسی حدیث ز غفور رحیم رحمان گفت

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
تو را که گفت که این زال ترک دستان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز
من این نگفته‌ام آن کس که گفت بهتان گفت

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می ده

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
چمن‌آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست

حافظ از دولت وصل تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد به دست

بشنو سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن‌شناس نه‌ای جان من خطا اینجاست

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک الله از این فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که از این پرده کار ما به نواست

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من
خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم به باده بشویید حق به دست شماست

چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

مرا بعشق تو در دو چشم دردمند درون داد
کان نقد عافیت به جهانی [illegible] حرمت است

فدای آن دهنی که با صد رسید جواب صحبت
فدای سینه تو قلم منور از صد است

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار چه مست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفتهٔ سخنت می‌برند دست بدست

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افکاران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوهٔ رندی و خوش‌باشی عیاران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلی است
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را
بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

[illegible] ازل بویی ز راز نهانی دانست — گوهر هر کس از این لعل توانی دانست
شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس — که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی — ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کارافتاده — بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق — هر که قدر نفس باد یمانی دانست
آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم — محتسب نیز در این عیش نهانی دانست
می بیاور که ننازد به گل باغ جهان — هر که غارتگری باد خزانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید — ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت
گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل — ای بسا در که به نوک مژه‌ات باید سفت
تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد — هر که خاک در میخانه به رخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان‌بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آن است که آید به زبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

به دام زلف تو دل مبتلای خویشتن است — بکش به غمزه که اینش سزای خویشتن است
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما — به دست باش که خیری به جای خویشتن است
به جانت ای بت شیرین‌دهن که همچون شمع — شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل — مکن که آن گل خندان برای خویشتن است
به مشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج — که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است
مرو به خانهٔ ارباب بی‌مروت دهر — که گنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت — که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
نه من از پرده تقوی به در افتادم و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل — تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست — همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها — مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
گر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد — ور سرشتت همه اینست زهی نیک سرشت
باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار — تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت
به عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل — تو چه دانی قلم صنع به نامت چه نوشت

حافظا روز اجل گر به کف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

عیشم از دم به دم هوا گرفت — سرم چو زلف او سودا گرفت
لبش چو یافت آتش آب حیات — ز آتش آتشی اندر گرفت
همای همتم عزم [illegible] کرد — سواد آن خط و خال گرفت
شدم ز عشق به بالای چند خوش — که کار [illegible] گرفت

نسیم صبح ز عنبر بوئی امروز — کنار ما [illegible] ره صحرا گرفت
چو [illegible] در [illegible] لطف ادیم — چو [illegible] ازو وا گرفت
ز [illegible] دو چشم گوهر بار — جهان [illegible] لولو لالا گرفت

[illegible] بجز [illegible] حافظ
ازان [illegible] گرفت

گل در بر و می در کف و معشوق به کام است — سلطان جهانم به چنین روز غلام است
گو شمع میارید در این جمع که امشب — در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
در مجلس ما عطر میامیز که ما را — هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشام است
در مذهب ما باده حلال است ولیکن — بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است
با محتسبم عیب مگویید که او نیز — پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است
گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است — چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر — زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است — همواره مرا کوی خرابات مقام است
از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است — وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینه لطف الهیست
حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجا آر
گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

زاهد چو امید هم تو داری ز خودی
بخشش ز خدا شرم در روی تو حیا نیست

بکش رخ چو شیشه که من خسته بودم
وانگه به بزرگان که ستم از ما نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرحبخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید
نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن به نامه سیاهی ملامت من مست
که واقفست که تقدیر بر سرم چه نوشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
اگرچه غرق گناهست میرود ببهشت

گر از زلف مشکین شب جعد از رخ فرشت
ز عشق از رخ شمسه پوشی تو خوشتر سرشت

ورا ز سنبل بی شمار جعد یار فرشت
خورشید کمترین گدای در فرشت

گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد | ور میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت
از سخن چینان ملالت‌ها پدید آمد ولی | گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار | هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پای‌دار | گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست | وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز | هر که دل بردن او دید و در انکار منست
ساروان رخت بدروازه مبر کان سر کوی | شاهراهیست که منزلگه دلدار منست
بنده طالع خویشم که درین قحط وفا | عشق آن لولی سرمست خریدار منست
طبله عطر گل و زلف عبیرافشانش | فیض یک شمه ز بوی خوشش عطار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود | نرگس او که طبیب دل بیمار منست
باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران | کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت | یار شیرین سخن نادره گفتار منست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست | دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله | گدای خاک در دوست پادشاه منست
گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک | نوای من بسحرگاه عذرخواه منست
غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست | جز این خیال ندارم خدا گواه منست
مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ور نی | رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
از آن زمان که برین آستان نهادم روی | فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست
کلاه دولت خسرو که چشم آید | که خاک کوی شه عشاق کلاه منست
مرا گدایی تو بودن ز سلطنت بهتر | که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

گناه گرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب باش گو گناه منست

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت | خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن | که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
دگر خواهی که جاوید از جهان یکسر بیارایی | صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است

بر روی دلارای تو ای شمع شب افروز
دل از هوس آن لب بر آتش چو کباب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت
وین طرفه که از روی تو صد گونه نقاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش عین حباب است

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بینی از آن بسته نقاب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوییا از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

اشک از خود و هر ره که وصالش طلبیدیم
نا امید از در خویشش رهیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی خرابات روم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
ای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن
حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد ‌‌ ‌ که در عاشق‌کشی سحرآفرین است
عجب علمی است علم هیئت عشق ‌‌ ‌ که چرخ هشتمش هفتم زمین است
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد ‌‌ ‌ حسابش با کرام الکاتبین است
ز چشم شوخ تو جان کی توان برد ‌‌ ‌ که دایم با کمان اندر کمین است
مشو حافظ ز کید زلفش ایمن ‌‌ ‌ که دل برد و کنون دربند دین است
بعالم عشق می‌نوشد حافظ ‌‌ ‌ مرادش رندی و مستی این است

رو ای واعظ و دعوت مکنم سوی بهشت ‌‌ ‌ که خدا در ازل از بهر جهنم سرشت
مجو از روی من خوش‌نشینی نتوان اندر دشت ‌‌ ‌ هرکه در راه خدا در ره حق داد گذشت
تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و صلاح ‌‌ ‌ من و میخانه و زنار و ره دیر و کنشت
منعم ازین مکن ای صوفی صافی که حکیم ‌‌ ‌ در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت
راحت ار هست بهشت است ولی چون بی‌تو بود ‌‌ ‌ هرکه او دامن دلدار ز خود داد و بهشت
صوفیه خانه خوش بهشتی نبود ار که چمن ‌‌ ‌ خوش بود میکده ما در کوه ما و بهشت
حافظا حق ار ما تو خوش دارد ‌‌ ‌ بکش ... زمزم و دوزخ و ناز بهشت

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست ‌‌ ‌ تاب از زلف پریشان تو بی چیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من می‌گفتم ‌‌ ‌ این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
چشمه آب حیات است دهانت آری ‌‌ ‌ زلب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین می‌دانم ‌‌ ‌ در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست
مبتلایی بغم محنت و اندوه فراق ‌‌ ‌ ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت ‌‌ ‌ ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست
درد عشق ارچه دل از خلق نهان می‌دارد ‌‌ ‌ حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

کنون که بر کف گل جام باده صاف است ‌‌ ‌ بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر ‌‌ ‌ چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است
ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر ‌‌ ‌ که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است
حدیث مدعیان و خیال همکاران ‌‌ ‌ همان حکایت زردوز و بوریاباف است
مدار دست ز کار جهان خوش ارکش ‌‌ ‌ که هرچه هست ز فیض خدا و عین الطاف است

چشمه بدرست دمی بود و خوشی داد
گرمی جام ولیکن نه زلال او خوشست

همچو حافظ ازین کشمکشهای جهان از رخ
نکته داور گر خوب شهره شهر قرشت

مردم دیده ما جز به رخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد
هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

مهیم این غصه شد از شهره چشم بابلیات
دل ... ان نو پیدا از آنکه چو مشکل حالات

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در عشوه‌گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت‌نمایی به کرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت به چه حالت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

بس نگویم شمه‌ای از شرح شوق خود ولی
درد سر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گشت از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظا سوز از او هم سوز و ساز از ... بر
زانکه در سینه ها دارد در دل ای آرام دل

نه تنها شد کاکلش سودای او در جان ماست
این نشانها که داریم در دل ویران ماست

مردم چشمم که غرق خون جگر شد از آن
چشمه مهر رخش در سینه سوزان ماست

انگه آن قطره ز آن لعل همچون شکرش
در تن خود همی عیسی از دمی آن سرمستان ماست

بحث خیز من ز روح شنیدم شد یقین
این دم عیسی که من ز آن دم همی در ایمان ماست

هر دو گیتی را طفیلی شد ره مهر از عرض
محرم این سر معنی ز علوی دامان ماست

چند گوئی ای ... که شرح این حکایت خوش
... در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا روز از حرکت این سخن گذار
کاختصم از روز اول در دل ... ماست

هر آن که چشم به نظر کرد پا سعادت رفت
بکوی میکده و خانه ارادت رفت

ز جهل بیم همی کشف کرد ز ... ره
ز نور غیب که در عالم شهادت رفت

سا و معرفت از من شنو که از انجم
ز فیض روح قدس گر بسعادت رفت

مجوز طالع مولود من بجز رندی
کز آن مطالعه کوکب ولادت رفت

[illegible]

ز ناله او بطرف ... گرد ...
وظیفه می‌رود ... نگر زیادت رفت

نگر مبخره کوشه طبیب عیسی دم
چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
به کنج زاویه طاعت و عبادت رفت

یارب سببی ساز که یارم به سلامت
باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

یا رب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا در آغوش که میخسبد و همخانه کیست

آن می لعل که ناخورده مرا از خود برد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست

یا رب آن شاهوش ماهرخ زهره جبین
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتمش آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه جانی طلب
میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

هر دم از درد دگر میرسد
زین جفا بر دل و جان الغیاث

وای مسکین آن که از درد و حیل
از شب یلدای هجران الغیاث

دل ز زلف و خط و خال ابرویش
وز کمان دو چشم مست و مژگان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته‌ام گریان و سوزان الغیاث

الغیاث ای ماه خوبان الغیاث
کو لبت تا زو بود ایمان الغیاث

ما همه لب تشنه‌ایم از تشنگی
وز لبت آب حیوان الغیاث

وه که با دل تشنه دیده از تو
میکشد محنت هجران الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد
چون ضعیفم گشته درمان الغیاث

غمزه شوخ تو از راه حیل
میزند در دیده پیکان الغیاث

چون دو لعلت کرد سرگردان مرا
از دلش گردون گردان الغیاث

از خدنگ ناوک مژگان تو
زخمها دارد دل و جان الغیاث

همچو گو از زخم چوگان خدنگ
هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

پیچش زلف تو در دام فتاد
از شکن گشته پریشان الغیاث

بجناب زلف و خط دلکش
بنده در ره پیچان الغیاث

بتا زدم بهوای لبت رخت الغیاث
دلبر و طرز ... و شیدات الغیاث

آن دل که بکنج غم عاشقی اگر چه بود
ای دم حزم از او جانان الغیاث

صوفی که جام مصاف داد آرام بکشد
هجران کوی او شده ... الغیاث

مرا شد که عشق تو ... بوس ... دم
افتاده ... تو ... الغیاث

این عشق از حافظ و از کشت شوق
... و شور ... الغیاث

شبی که آه ... بر آن ... صبح
چرا که ... خون ... چون روح

دو چشم مست تو آشوب جهان گشته
کمین زلف تو ... داده چراغ

بیاض روی تو روشن تر است از صبح
سواد زلف تو ... ظلمت ... راح

از آن ... کشت ... ندیم
که از شمیم تو ... صبوح

و ... تو ...
لب چو قند تو ... مصر رواج

چرا همی شکنی ...
دل ضعیف که ... خواری ... صبوح

فتاده ... حافظ بهوای ...
که ... نکند ز نوبهار ... صلاح

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد زلف تو ... جاعل الظلمات
بیاض روی تو ... فالق الاصباح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح
وجود خاکی ما را از اوست ذکر رواح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

بیا که خون دل خویش را بحل کردم
اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح

بداد لعل لبش بوسه‌ای بصد زاری
گرفت کام دلم زو بصد هزار الحاح

ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان
که آشنا نکند در میان آن ملاح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص
وز آن کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

بپرس حال محرم که اوست ...
عزیز وار ... وصل ... کام

که ... وصل صبح ...
... شب ...

... که ...
بر ... صبوح

... که ...
... الاقداح

کدام عقد ما بشکسته‌ام [illegible] است
که بهشت [illegible] فالق الاصباح

ولا تو هیچ از کار خویش [illegible]
کز کس [illegible] که مفتوح

دو دیده‌ام [illegible] دل مجمع همچون
دل چو آشنا [illegible] اندر میان آن ملاح

[illegible] شاه [illegible] صبح
ز راحت دل [illegible] صبح و رواح

سوی وصل چو حافظ کشتی [illegible]
که گشته گل [illegible] صبوح

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیه نیکبخت است آنکه دایم
بود پیوسته همچون موی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

اگر میل دل هر کس بجایی است
بود میل دل من سوی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبربوی فرخ

غلام همت آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

ما را که آن لبش شکر خنده می‌زند
ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند

گر جلوه می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی
ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود
آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک صحبت خوبان نمی‌کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

آن را که جام صافی صهباش می‌دهند
میدان که از حریم حرم بارش می‌دهند

صوفی به [illegible] هرگز [illegible] عشق
روز ازل [illegible] می‌دهند

ساقی بیار باده که [illegible]
کار [illegible] عشق [illegible] می‌دهند

از لذت حکایت مدار و تشنگی
امروز هر که وعده نبودش ننشیند

مقرب نه ز رد و عشق هنوز
کار آنکه هنوز است نوازش ننشیند

حافظ هر که جفت و روش نکند
کز حریم وصل تو دورش ننشیند

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده ندانم چه ها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه دوست نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیل است آب دیده و بر هر که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست
زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل
چون صوفیان مدام به دار الصفا رود

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند به من مسکین داد

آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا به لب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست
آنکه آن داد به شاهان به گدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی
خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
در فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت
در میکده جو که جام دارد

سررشته جان به جام بگذار
کین رشته ازو نظام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشم خوشت به وام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور کسی که کام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد

بر سینه ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد

از چاه زنخ چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند | آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی | باشد که از خزانه غیبم دوا کنند
معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد | هر کس حکایتی به تصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست | آن به که کار خود به عنایت رها کنند
پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان | خیر نهان برای رضای خدا کنند
بگذر به کوی میکده تا زمره حضور | اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب | بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند
بی معرفت مباش که اندر طریق عشق | اهل نظر معامله با آشنا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم | ترسم برادران غیورش قبا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود | تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار | صاحب‌دلان حکایت دل خوش ادا کنند
حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود | شاهان کم التفات به حال گدا کنند

آن یار کزو خانه ما جای پری بود | سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش | بیچاره ندانست که یارش سفری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را | با حسن ادب شیوه صاحب‌نظری بود
از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد | آری چه کنم دولت دور قمری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین | افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را | با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود
عذرش بنه ای دل که تو درویشی و او را | در مملکت حسن سر تاجوری بود
تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد | تا بود فلک شیوه او پرده‌دری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد | باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید | جام می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام | ای فلک این شرمساری تا به کی خواهم کشید

قطعه جود است آری جود نیست چون دود | داده گیتی را از بهر چرخ و سپهر چرخ
خداوندی که از داد جهان کل از آن جمع | از کرمی کو به ما در گوشه بنمایشیم
جهان خواهد که شود از وی و هم کار او دوش | بی آنکه در دم از وی صبح بجز دمیده
و از همی کز آن یک شده از عالم ابد بی چون | جا به در میکده بی سر سپید در ره
این است که آن لعل نو حس کنم کو گفت | وز آن خط و دل کز سر زلف تو من دیدم که آن
بدان سان که بر به دل مضمون عشق | گوشه گیر از آن آتش جمع بدارید

تیره عاشق کش ماندم ز دل خط که زرد
ابتدا دانم که از سوز آتش خون چکید

دگر جاودانه رنگین و هم گشته زرد | که بوی خبر از جهد در یا بنشاید
چو چنین همه کز می حس کشد از عشق | من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع در حضرت که است خبر کر حق کریم | که بخشد و در عاشقان بخشاید
مقیم صفت که است و دل بدان آید | که صفحه رسته از لطف از رگ شاید
از آنکه حسن خداداده است و جلوه | به جای چنت که مشاطه است بیاراید
ز دل گر زد احسان سر بی حسن | که هر جا هست دراست به روی بنماید

چمن خوش است و هوا دلکشست و می بی غش | کنون بخواه دل خوش پسح از یار
نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند | بجا همی رود و دیگری همی آید
همیشه است عروس جهان دلکش از | که این حدیقه در عهد کس نمی آید
جوانب گلشن ای مهرخ چو باشد اگر | مگو به زانو دل حسته بیاید

کنده بگفت که خط خدا ایرانشید
که بوسه تو رخ ماه را جدا لاید

از آنکه کوی تو هر کو رود | زود که کارش و آخر بحیات رود
سالک از نور هدایت شیر در راه رود | که که پی رشته گر اصلات رود
لذت آن که عمر از می و معشوق بگیر | حیف از دوست که گمر به طاعات رود
که راه که بود به زر لطف ازل | بخجل نشنید که کلات رود
علم مستوری و مستی همه از عاقبت | کس ندانست که آخر به چه حالت رود
ای بلبل ره گم گشته خدا داد و نمی | که خوب از بر داده برات رود

به خط از چشمه صفت کف آورد می
بو که از لوح دل نقش جهات رود

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی از این دغا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن می‌کشد به طرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده ده که این معجون
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد

وگر به رهگذری یک دم از وفاداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقه دهنش چون شکر فروریزد

چو گویمش که چرا با کسان درآمیزی
چنان کند که سرشکم به خون بیامیزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آبروی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی از این طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

اگر آن طایر قدسی ز درم بازآید
عمر بگذشته به پیرانه سرم بازآید

دارم امید بر این اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم بازآید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نوسفرم بازآید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
پادشاهی بکنم گر به برم بازآید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان به چه کار دگرم بازآید

خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز
شخصم ار بازنیاید خبرم بازآید

مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم بازآید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا به سلامت ز درم بازآید

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یک دم نکوکاری کند

اول به بانگ چنگ و نی آرد به دل پیغام وی
وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او
نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت می‌خواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند

پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام
بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین
عشق ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

پیش از آن کین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل به فریاد دادخواه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر به رغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چه‌ها بر سرم در این غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

خدا این بدانستی و دانش آن کس و چند | که ما پای چون پی از این و پنجم رنگ چند
جان عجب آن همی یافت بر رنگ بی | کز پی حرص آورده ام آتش ز دیو بت چو بند
بی صبح روشن نشود انس هم چهره گشت | هر آن دو که چو سد زان سیم بخند
گشتم اسرار عشق هر چه بود کو بیش پیش | پیر این پیش دارم چشم که چند
عشق دل کو بی مکتبش هر آن پی صیاد | شرم از آن چشم سیه دار سیه کش بخند
حق جایگه از این در نوازم بر جواب | از کی بوسه از تنم از لب دان قند چند
و جفا از جهان عشق سستان دل دادار | زلف که دیوانه همان بی که بود اطوار قند
جز لب تو دارد و طعم این جان نیکی | آه از این دل که صد بند بسکند و بند

چون غزلهای خوش گشتی خط بنشیند
گر کلامش بود شعر نکو بخیند

چنین چون جگر خورده گل وصل کرد | ده عنبر نصیبش جا روش آن دل کرد
طوطی را هوای شکر بی دل پنهان شود | بجهش بنشیند نقش این حل کرد
در طالبش چون آن میوه دل دادش باد | که چو آسان شد و کار هر مشکل کرد

سر بریان ما و بن آن شاه که خدا را مرد وی | که امید کرد بهره آن محمل کرد
روی ماه که ماه هم انگشت هر آن خوار مدار | چرخ چو قمر دوره هر آنچه به از این کمال کرد
از دو فرو که ازش چو دو مه چرخ | در طعنه و کمان از روی بی پر زال کرد

روی شاه رخ و دوست شد آنگاه کش
بی کلیم بازی ایام هر آن حاصل کرد

رسید با جسد دو شم آنگه آورد | که روز محشر غم دو کوهی آورد
مطربان سرچی و سیم جامه چنگ | مین نوید که با نخچیر کهی آورد
سیا که از تو جوار هشت زار بهاران | مین جان زر زری تو دل بهی آورد
بکمر جان طرح که گوشش کین کلاه | لب شکست که در او آفر شهی آورد
همبر و بیم شیراز و عنایت جواب | زبی رقیبش که گنجم بیم هی آورد
خوبان نهال که رسید زود امر بخش باد | جو ما دو عارض آن ده جو کهی آورد

رسید دولت منصور زحمت کش
جوانی که کتاب بهشتی آورد

رسید انم که گذرد دانه | دانش کیاری انم که جمله سراه

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی به درآید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی
از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و شاخ گل به برآید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که به میخانه رفت بیخبر آید

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من به جهان طره فلانی داد

دلم خزانه اسرار بود و دست قضا
درش ببست و کلیدش به دلستانی داد

شکسته وار به درگاهت آمدم که طبیب
به مومیایی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ عاشق مسکین که جان روانی داد

خزینه دل عاشق تو گو بهر اسرار
ز دین عشق تو گفته به چه نیز داد

لب آن طوطی نطق تو صد شکرانه
که در او عذب زند و خوشش می داد

بسته جام جم ار که نظر نتوان کرد
کار ... که ... نتوان کرد

سرکشی های ... که از هیچ نبود
چون ... غم ازل ... نتوان کرد

گل سوادی نتوان کرد که شب تیره
که ... چو نسیم سحر نتوان کرد

که شاید در میخانه ظرف اکسیری است
گر این عشق چنین ... زر نتوان کرد

سایه که ... ذوق حضور نظم امور
نقش بخشش اصل ... نتوان کرد

همه مرحله عشق ... قدمی
که ... کسی از این ... نتوان کرد

تو که ... سرو ... برون
که ... حرمت ... نتوان کرد

و ... دوران که خیال بود
... چون ... نتوان کرد

حاصل ... ز ... شب ... پیدا
... نظر نتوان کرد

... ز نور ... که ... پا
چو شمع خنده زنان ترک سر نتوان کرد

دل ... معشوق ... می خواهی
طمع مدار که کار دگر نتوان کرد

کران ... است ...
... نتوان کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد   هلال عید به دور قدح اشارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز   خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد
امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش   بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی   کسی کند که به خون جگر طهارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آن کس برد   که خاک میکده عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خرابات است   خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار   که کار دیده همه از سر بصارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل   بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز   نظر به دردکشان از سر حقارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ   اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند   گره از کار فروبسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند   دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند   که در خانه تزویر و ریا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب   تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان   بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
نامه تعزیت دختر رز بنویسید   تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا   که چه زنار ز زیرش به دغا بگشایند

به کوی میکده یارب سحر چه مشغله بود   که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست   به ناله دف و نی در خروش و ولوله بود
قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست   هزار ساحر چون سامریش در گله بود
دل از کرشمه ساقی به شکر بود ولی   ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
بگفتمش به لبم بوسه‌ای حوالت کن   به خنده گفت کیت با من این معامله بود
مباحثی که در آن حلقه جنون می‌رفت   ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود
قیاس کردم از آن چشم ترک شهرآشوب   ز خیل دلشدگانش هزار در گله بود
ز اخترم نظری سعد در ره است که دوش   میان ماه و رخ یار من مقابله بود

وزین رشک تو در این [illegible] حلاوت
همان که وقت [illegible] چو [illegible] بود

بگیر وحش [illegible] کس بیار رسید	برآن زمان بحق آنکه بر کنار رسید
اگر چه کس ز وحشت آن نکوه آمده‌ام	کسی به لطف و به وحشت بیار رسید
نجی صحبت درین که بیچ محرم راز	بیا که چنگ نی که زار بیار رسید
هزار حسن برآمد ز جنگ صبح دگر	[illegible] ز پی نقش [illegible] رسید
فرح [illegible] عمر [illegible] ز حسن	که کرد [illegible] ز هوای [illegible] رسید
[illegible] خوش [illegible]	که [illegible] نظر [illegible] رسید
[illegible] که [illegible]	[illegible] رسید
هزار [illegible] بیا زار [illegible]	[illegible] صاحب [illegible] رسید

ز رحمت [illegible] که شرح [illegible]
بسی [illegible] کامکار رسید

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]
[illegible]

نمی‌دانم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد	[illegible] خطی [illegible] دارد
[illegible]	[illegible] دارد
[illegible]	[illegible] دارد
[illegible]	[illegible] دارد
[illegible]	[illegible] دارد
[illegible]	[illegible] دارد
[illegible]	[illegible] دارد
[illegible]	[illegible] دارد
[illegible]	[illegible] دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق
به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس
که می با دیگران خوردست و با ما سرگران دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

در صنعتم که بهر چه پیشه بدم رفیق
هر جوهری به همت کس سر از گهر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت
وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت
یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد

شوخی مکن که مرغ دلم بال و پر شکسته
سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیده ما بی نظر نکرد

[illegible] سنگدل [illegible] نشکست
گوشش ز چشم تیر تو جان از سپر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندان که زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

دی پیر می‌فروش که ذکرش به خیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم به باد می‌دهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود به باد

[illegible] جام [illegible] و جهان [illegible]
وین [illegible] حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی [illegible]
[illegible] غم عشق او نهاد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل‌افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در گردش پرگار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایره مینایی
کس ندانست که در پرده اسرار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود

[illegible] در دل [illegible] چو صبح
زان داغ سر به مهر که بر جان لاله بود

[illegible] میبردم
[illegible] بود

[illegible] که خورشید سحر
[illegible] غزاله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما به دست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام
روزی ما ز خوان قدر این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه
یک بیت از آن قصیده به از صد رساله بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفاالله صبا کز تو پیامی میداد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم	دام راهم شکن طره هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من	که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
فتنه دیده بیدار ز چشمم نرگس	لیکن جواب من از غمزه جادوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

سحر مرا ز دل ... گردد که گرد بار گرد	بی تو چشم دل ... گرد که گرد بار گرد
روز بر روز خوبتر بوده مرا ... دگر	روز مرا ز شب تیره تر گرد که گرد بار گرد
با من دو دم ... نظر به غمزه دگر	بی دل ... این ... گرد که گرد بار گرد
کشتم از آن لب ای پسر ...	... چون ... گرد که گرد بار گرد
از من ... ... نسیم بر	... تو ... بسر گرد که گرد بار گرد
ای ... از ... تب ...	... گذر گرد که گرد بار گرد

چون عراقی از ... دیده ... بگشتند
... آن گرد که گرد بار گرد

... از ... دو غم بسیار می‌باید کشید	... بار ... بسیار می‌باید کشید

دو دل اشتر ... از ... چون روی یار	... بسیار می‌باید کشید
داد خواهی ... بخواهد ... از دوش	... او ... بسیار می‌باید کشید
هر که ... عشق شد ... بر این عالم است	... که راست آید ... بسیار می‌باید کشید
از ... دل ... از گل یار عزیز	جور ... و رنج ... بسیار می‌باید کشید

... چندین ... از ... عراقی
... بسیار می‌باید کشید

هر که او کبر ... مرا گوش کند	... تو در آغوش کند
... دهن تنگ تو محروم ...	... لب ... نوش کند
... من ... تو ...	خواهد ... لب ... کند
... و گل ... که بود	... تو ... کند
در چمن ... گل ... نرگس ...	تا ... همه ... حسن تو ... کند
... و چشم ...	... و دل ... کند

از ... عراقی
چون ... رخ تو جمله فراموش کند

چو لعل دلنوازت در دل فروزی | ندارد یا و لعل کان نباشد
دهان خضر سبز لعل نوشین | عجب گر چشمه حیوان نباشد
سواد زلف تو کو تیر دل زد | که رونق تر از آن ایوان نباشد
چو غنچه بسته دهانش خنده دیدم | چو دانه دام من گریبان نباشد
نه شب نباشد هیچ آن را | زمش باید که مشت بجان نباشد

اگر بهست شیرین نشه حافظ
چو لعل خسرو خوبان نبشیم

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود | تا کجا باز دل غمزده سوخته بود
رسم عاشق‌کشی و شیوه شهرآشوبی | جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست | و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل | در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم | که نهانش نظری با من دلسوخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت | الله الله که تلف کرد که اندوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد | هرکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گر زلف پریشانت در دست صبا افتد | هرجا که دلی باشد در دام بلا افتد
کشتی صبر چو در بحر غم اندیشم | تا خود از این جهان بر کشتن که افتد
هر کس که چنان روی از زلف رخ او گیرد | زلفش چو به شب روزی تا فرصه کجا افتد
گر زلف سیاهش را در چنگ کشم | در تاب شود چون گره حجا افتد
انگشت به دندان دارد سلطان یمن سازد | گر روی نظری روزی بر دل گدا افتد

حال دل حافظ در دولت غم هجران
چون دید بسی گردان گردون عطا افتد

رنگ رخ خون چمن پیش گه گل شکند | لاله در دل خون شود بار از سنبل شکند
چو خرامان سرو گلزارش کند میل چمن | سرو را از پا در اندازد و دل گل شکند
تا خیال ابروی جانان ز چشم دور شد | گاه در این ره سیه باشد که صد دل بشکند
چون ز نسیم ... ای اره گل ارد | هر غم اندازد دل مجروح بلبل بشکند

حافظ این سرو صفت را ز دل خود بدهم
تا جنب اهل زهد و تقوی را توکل بشکند

حور وشت چهره دهد تا بان نباشد | چو قدت سرو در بستان نباشد

[illegible]
در پی این جستجو [illegible] بود

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌آرم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گر چه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان
نستدن جام از کف جانان گرانجانی بود

نیک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود

مجلس آرای لطیفه طبع ما دار اندر بها
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما
حجله حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

ندانم آن رخت چون شمع کز من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد

کرا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار به دستوری کرد

آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آن است که در عقد وصالش گیرند
دختر رز که چنین توبه ز مستوری کرد

بشکفت این گل طبعم ز نسیمت آری
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود
آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

تشویش وقت پیر مغان می‌دهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند

صد ملک دل به نیم نظر می‌توان خرید
خوبان در این معامله تقصیر می‌کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند

قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه‌ای است که تغییر می‌کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل در این خیال که اکسیر می‌کنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد
اجر صبری است کز آن شاخ نباتم دادند

بعد از این روی من و آینه وصف جمال
که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

همت پیر مغان و نفس رندان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شدم از عشق رخش بیخود و حیران گشتم / خبر از واقعه لات و مناتم دادند

هاتف از روی من مژده این دولت داد / که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

شکر شکر به شکرانه بیفشان ای دل / که نگاری خوش و شیرین حرکاتم دادند

کیمیاییست عجب بندگی پیر مغان / خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

چه برات است ابد از در رب ... / خط آزادی از آن حسن صفاتم دادند

حافظ آندم که مدام سر زلف تو گرفت / لعل شکرشکن غنچه نباتم دادند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت / با من راه‌نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعه فال به نام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد / حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

ما به صد خرمن پندار ز ره چون نرویم / چون ره آدم بیدار به یک دانه زدند

نقطه عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد / همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع / آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز / دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند / دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید

جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش / نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم — خود کام تنگدستان کی زان دهان برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر — کز آتش درونم دود از کفن برآید

رفتن به چمن را از قامت و قیامت — هم سرو در برآید هم نارون برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت — آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

هر گه که شکن ز لعلش چیزی به پشت دارد — چون این دل گشته یا رب کز آن شکن برآید

بنمای رو که خلقی واله شوند و شیدا — بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

بر دام جو فتاده پیش خلان گرفتاری — ناهم بود که کوشش با تقدیر برآید

گفتم به پیش گردی ز دوری دل تنگ — کار کسی است لیکن با خویشتن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان — هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند — هر آن که خدمت جام جهان نما بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

۵۸

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد — مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد — من نیز دل به باد دهم هر چه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم — هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طره تو دل بی‌حفاظ من — هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم — یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

دل خون شد و بیاد تو هر دم که در چمن — بند قبای غنچه گل می‌گشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد

طرف کلاهت است که آمد بخاطرم — آنگه که تاج بر سر نرگس نهاد باد

هر شب هزار غم بمن آید ز عشق تو — یا رب که در ندیم غم عشقت زیاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد — جانها فدای مردم نیکونهاد باد

دل شوق لبت مدام دارد   با چشمه لب چه کام دارد
در شربت چهره باده شوق   در حسرت خود دل مدام دارد
شوریده ز زلف یار دایم   در دام بلا مقام دارد
بر رهگذر نسیم که دارم   کان دلبر ما چو نام دارد
یا رب که نشست آن کو   اندیشه صحن چمن چه دارد
خرم دل آنکسی که صحبت   ما را بر سر ستاده ام دارد
بنشیند گه دلی شوخی   از کل زلف شب دام دارد

حافظ چو رای خوش مجلس
اسباب طرب تمام دارد

دلی که غیب نمایست جام جم دارد   ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینه دل   بدست شاهوشی ده که محترم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست   نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار   که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
مراد دل ز که جویم که نیست دلداری   که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان   غلام همت سروم که این قدم دارد
ز غیب کس آگاه نیست قصه مخوان   کدام محرم دل ره درین حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل   ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دل ما بدور رویش ز چمن فراغ دارد   که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس   که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم   تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفش   مگر آنکه شمع رویش برهم چراغ دارد
سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم   که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله   بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم   طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
ز فروغ چهره زلفش ره دین زد آه هیهات   چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ   که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

در حشر دو گیتی بین که کام دل چه دارد
نهال شجری بنگر که بیخ محبت دارد

چو مهمان خرابات است بنشین با دو دین
که در دو سر کشی بنگر که بیخ محبت دارد

زکار زهد و ره اید ل که هر من با غم دارد
همه دو چهره اش که در دولت نگار دارد

شب صحبت حبیبت و دل که بیمار دو روز نگاه
بپی کز دلش کشته دوران بی پیل امروز

همه رغم خود اید ل که زان چمن تا گل
چو نیرن جمد گل از دو بار و چون چمن نیز دارد

عمارتی دار دیده داد که جمله در حکم است
جدا از با دو دل دارش که از مجنون گیر دارد

جدا دارا چون دل دارش شوم وا دی از رعد
نشو ایمن پرشین دارد که جدا دار و قرار دارد

غمی بنج از خدا خواهد که در سر دارد گرد
نشنید زلب خود و همره بی درد گر دارد

دمی بی غم نبرد دل جان کهبری دارد
همی نکو خوش ای دل که از جان خبری دارد

نگو که بی شکوه دارش از پی ز شکر خند
نه بی بحاد و نقوی کرکت غمی دارد

رقیبم بهره شد کرد کز این بس بنج زیرت
به پاس و این سر و او که خاک در غمی دارد

ز دلان نگه دارد بی خود و رفته دل تنگ
که از خود بی جمله گری غم شکر بی دارد

نگو شرح شرح جدایی که جهان دارد پرست
نگاه او که گشت از آنکه رکن بسی دارد

پس از آن شمع و اول غم دود او
جدا کنم که این دود با جدا کو هنر می دارد

نشوان خوش دل شمع که از دار از سر گذشت
هر جدا بی که شمع شکوه من بی اجر نمی دارد

بدو کج در خشت چو گنج ز ترتیب شین
که بیدم نمک دل بوان بحر و غمی دارد

چو جدا داد وصل که پیش دوار بی از آن نگار
که گیج جوش دو ما ن جدا من ازای دارد

دو ما بی جاش هدایتی دارد
چو یگانه که آشنایی ندارد

فراش دل و دهان ماک جدا ش
جدا از جنش هدایتی ندارد

دو لعل بی نقش بت غنچه خطی کن
که چون گل ز عهد چه پا ندارد

همه صبر دارد ولا دارم تسکین
در دو عهد که با ماه دو پی ندارد

ازین شیره گذشت رقم حوالت
گر زنده که آب و هوایی ندارد

از کوه دلم ز روی تسکین غمی خشک
که جز از چشم زلف جایی ندارد

چو جدا آن دارش که بهمه روش
دل و دهان و خط جدایی ندارد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

سحر ز هاتف غیبم بگوش جان رسید
که در درازی کس از غم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آر
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

صبا ز وصل توام چون بشارتی در داد
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد ببلبل نقاب گل که درید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

عتاب راه عشق ای رقیب بسیار است
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعه نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد
هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

خدا را مدد ای دلیل راه حرم
که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و داعی هنوز می نچشید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ربود
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

گلی نچید ز بستان آرزو دل من
مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

برات خوشی گل و دامن زر کشش
که ما ز رشته کرم همچو حافظان نکشید

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش شادخواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من | از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا | کوشش آن حق‌گزاران یاد باد
در بلای سرو قد بگسسته‌اند | دور وصل از غمگساران یاد باد
گرچه صد رود است از چشمم روان | زنده‌رود و باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ از رازداران یاد باد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد | زده‌ام فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود | عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پرده غیب | گو برون آی که کار شب تار آخر شد
شکر ایزد که به اقبال کله‌گوشه گل | نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز | قصه غصه که در دولت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی باد | که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد
گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود | حل این عقده هم از روی نگار آخر شد
این پریشانی شب‌های دراز و غم دل | همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

در شمار

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بی‌حد و شمار آخر شد

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی توست منزل جانم | خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من | آینه دانی که تاب آه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت | کیست که او داغ این سیاه ندارد
دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
حاجب و الهام که چه دارد که سلطان | ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک | طاقت فریاد دادخواه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت | چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات | شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو و آستین به خون جگر شوی | هر که درین آستانه راه ندارد
ای شه خوبان نشان لطف بکن تو | هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب | کافر عشق ای صنم گناه ندارد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد / شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن / گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما / بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی / جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد نزل سرای سلطان / ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند / عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالش خواهد دری گشودن / سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مرادست / چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست / گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

بعقل و فهم و دانش داد سخن توان داد / [illegible] جهان توان زد

[illegible] در جهان بساط عیشی کن / باشد که [illegible] توان زد

از جویبار چشمم گر سایه بر کشد دوست / [illegible] روان توان زد

[illegible] / باشد که گوی دولت در این جهان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق بازآی / باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

زهی خجسته زمانی که یار بازآید / بکام غمزدگان غمگسار بازآید

به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم / بدان امید که آن شهسوار بازآید

در انتظار خدنگش همی برد دل صید / خیال آنکه برسم شکار بازآید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد / بدین هوس که بدین رهگذار بازآید

اگر نه در خم چوگان او رود سر ما / ز سر نگویم و سر خود چه کار بازآید

دلی که در خم زلفش ز وقت ... داد / گمان مبر که بدان دل قرار بازآید

سرشک من نزند موج بر کنار چو بحر / اگر میانه زدم در کنار یار آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی / به بوی آنکه دگر نوبهار بازآید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ / که همچو سرو بدستم نگار بازآید

ز دل برآمدم و کار برنمی‌آید / ز خود برون شدم و یار درنمی‌آید

چنان به حسرت خاک در تو می‌میرم / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ — که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی — کنون چه شد که یکی کارگر نمی‌آید
مگر به روی دلارای یار ما ور نی — به هیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید
در این خیال به سر شد زمان عمر و هنوز — بلای زلف درازت به سر نمی‌آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقه زلفش به در نمی‌آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو به تایید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست — و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم — گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با وی بود — او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد
این همه شعبده عقل که میکرد اینجا — سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

سی

گفت آن یار کز او گشت سر دار بلند — جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد
آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت — ورق خاطر از این نکته محشی میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا میکرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق روی گل با ما چه‌ها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد — وزین گلشن به خارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم — که کار خیر بی روی و ریا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم — که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی — که درد شب نشینان را دوا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل — گره بند قبای غنچه وا کرد
به هر سو بلبل عاشق در افغان — تنعم از میان باد صبا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
وفا از خواجگان شهر با من — کمال الدین و دولت بوالوفا کرد

بشارت بر به کوی می‌فروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار به هر سو دورانی میکرد
واندر آن دایره سرگشته پابرجا بود

میشکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جو
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید به می
که فلک دیدم و در کین دل دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی میپرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق‌پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
کاین معامل به همه عیب نهان بینا بود

سحرم دولت بیدار به بالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام
تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

مژدگانی

مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که به کام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

شادی یار پریچهره بده بادهٔ ناب
که می لعل دوای دل غمگین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

سمن‌بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری‌رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

به فتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

ز چشمم لعل رمانی چو میخندند میبارند
ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند در مانند

سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند در یابند
رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بر دارند
که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

[illegible] دامن [illegible]
[illegible] بنفشه را [illegible] نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود
جان بهوای کوی تو خدمت تن نمیکند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند

دی گله ای ز طره اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درک سخن نمیکند

سر سودای تو اندر سر ما میگردد
تو ببین در سر شوریده چها میگردد

هرکه دل در خم چوگان سر زلف تو بست
لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد

از خیال [illegible] دوران همه بار
[illegible] میگردد

در ضعیفی و نزاری تن بیچاره من
چون هلالیست که انگشت نما میگردد

بلبل طبع من از دوری گلزار رخش
دیرگاهیست که بی برگ و نوا میگردد

بهواداریت ای سرو قد لاله عذار
بس که از عشق تو سرگشته چو ما میگردد

گرچه بیداد و جفا میکند آن [illegible]
همچنان در ره او دل تو میگردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
دردمندیست که در پی دوا میگردد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

چو زر عزیز وجود است نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور   که طاق ابروی یار منش مهندس شد
دو چشمت از دل و دین هر چه داشتم بردند   نوازشی که به مستان نشین مجلس شد
به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست   گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
سوی از دل بیمار عاشقان چو صبا   فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود   که علم بی‌خبر است و عقل بی‌حس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو   به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

ساقی ار باده ازین دست به جام اندازد   عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال   ای بسا مرغ خردمند که به دام اندازد
ای خوش آن مست که در پای حریف   سر و دستار نداند که کدام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز   دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب   گرد خرگاه افق پرده شام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی زنهار   بخورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد

زاهد خام طمع را به انکار کند   پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

حافظا سر ز کله گوشه خورشید برآر
بخت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود   وین بحث با ثلاثه غساله می‌رود
می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت   کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود
خوی کرده می‌خرامد و بر عارض سمن   از شرم روی او عرق از ژاله می‌رود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند   زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود
طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر   کاین طفل یک شبه ره یک ساله می‌رود
آن چشم جادوانه عابدفریب بین   کش کاروان سحر به دنباله می‌رود
از ره مرو به عشوه دنیا که این عجوز   مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود
باد بهار می‌وزد از بوستان شاه   وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله می‌رود

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد   به دست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست
گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

منش با خرقه پشمین چگونه در کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

عطای شه تهی دارد که بار کشتی ... باش
فشاندی جوهر آتش دم از پرهیزکاران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاهیست
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

ست و اندر قدحم باده ی گلگون کرد
دوری کهنه درینه ما افسون کرد

دیگران

دیگران را می دوشینه ... داد
من دلشده را ... خون کرد

این قدح ... مرا ... پیر د
این ... بار مرا ... جگر خون کرد

تو ... که در ... غمزه ...
... دل من چون ... اکنون کرد

آنچه در سینه مجروح منش دل خواند
خاک عشق است که ... چون جگر خون کرد

روز اول که ... استاد خرد ...
دیگران را ... مرا ... چون کرد

دل حافظ که ز افسون لبت مجنون بود
چشم جادوی تواش باز دگر افسون کرد

شاهدان گر دلبری زین سان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون گیرد آغاز سماع
قدسیان بر عرش دست افشان کنند

ای جوان سرو قد گویی بزن
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

رو نماید آفتاب دولتت
گر چو صبحت آینه رخشان کنند

کو نگاهی از دو چشمت روان
مردمک را ... ان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد   در کجا این ظلم بر انسان کنند

خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز   عیش خوش در بوته هجران کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره   آن حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان   در وفایت جان و دل قربان کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب   تا چو شمعت نور دل تابان کنند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند   که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه   هزار شکر که یاران شهر بیگنهند

جفا نه شیوه درویشی است و راهروی   بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم   نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا   هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم   شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب   که ساکنان درش محرمان پادشهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ   که عاشقان ره بیهمتان بخود ندهند

شراب

شراب عیش نهان چیست کار بی بنیاد   زدیم در صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن   که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش   ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاوس و کی کجا رفتند   که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ   ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم   که لاله می دمد از خون دیده فرهاد

روان اگر [illegible] جام می مکن عیبم   که تا [illegible] دل [illegible] داد

بیار کشتی می زانکه آب دجله [illegible]   پس از [illegible] بگوارد [illegible] بغداد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم   مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر   که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر   نسیم باد مصلا و آب رکناباد

بنوش باده صافی بناله دف و چنگ   که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید   که چشم زخم [illegible] [illegible] مباد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری گرچه لطیف است ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
برده از دست هر آنکس که کمانی دارد

دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات‌نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه‌سرای
هر بهاری که بدنباله خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح‌نفس گشت و باد نافه‌گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه‌باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

ای کبک خوشخرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
وانکه یک جرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا در قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود / شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت / جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
نرگس مست نوازشگر مردم‌دارش / خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد
چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد
[illegible] سوار خوش و خرم که از گردون / [illegible] همه دوشش باد

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق‌گزار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
یا رب کجاست محرم رازی که یک زمان / دل شرح آن دهد که چه گفت و چه‌ها شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر / فرخنده بخت آنکه به سمع رضا شنید
خوش می‌کنم به باده مشکین مشام جان / کز دلق‌پوش صومعه بوی ریا شنید
هر شام با هوای من و در اشتیاق تو / هر صبح گفتگوی من و باد صبا شنید
ای شاه حسن چشم به حال گدا فکن / کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز می‌کشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌خوریم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
سر خدا که عارف سالک به کس نگفت / در حیرتم که باده‌فروش از کجا شنید
ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند / کان کس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

در غم او عرض بهر کس که نمودیم
بیچاره شد و این قرعه بنامش برافتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز امن صحت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمایی
رهش بقامت سرو سهی بلند مباد

در آن مقام که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

بازم هوس رخ کسی در نظر آمد
مهری بدل از طلعت آن ماه درآمد

ما راز دل سوخته ام گشت هویدا
در کار خود و یار خود این بار درآمد

یک ره ز سر رحم ازو پرسش کردم
صد تیر بلا بر من از آن غمزه درآمد

این طرفه که امروز ندیدم مه رویش
از روز دگر در نظرم خوبتر آمد

حافظ طلب وصل بتی کرد بجستم
از دست غم هجر تو از پای درآمد

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان
باشد کزین میانه یکی کارگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند توست / کی با تو دست کوته ما در کمر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش / رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ای دل حدیث ما بر دلدار باز گو / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یارب مباد آن که گدا معتبر شود

ای دل چو نافه سر زلفش بدست توست / دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

ای مردم دو دیده مگر بیند از آن / پای خیال دوست مباد که تر شود

مهر تو در وجود من و عشق تو در سرم / با شیر در درون شد و با جان بدر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری به یمن لطف شما خاک زر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

این تاج سلطنت که تو داری به بندگی / سرها بر آستانه او خاک در شود

حافظ سر از لحد بدر آرد به پایبوس / گر خاک او به پای شما پی سپر شود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است / بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود / سالها سجده صاحب نظران خواهد بود

رو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز / تا دگر خون دل از دیده روان خواهد بود

آنکه او می کشیده است ز لعلت شب / تا قیامت دل ما زنده بدان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط / کس ندانست که رحلت کی از آن خواهد بود

چشم من آب زند هر مژه جاروب شود / اندرین راه که عمرم گذران خواهد بود

در زمانی که جمال تو برآید ز نقاب / طاق ابروی تو محراب جهان خواهد بود

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد / زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین / نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد / بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز روی او روشن / که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم کرد / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ / طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید / هلال عید در ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم چو باز وسمه کشید
مپوش روی و مشو از سر اوج عشق / که خواند خط تو در روی و آن نکته در دید
مگر نسیم تو دوش از چمن بگذشت / که گل به بوی تو بر خود چو صبح جامه درید
شبم ز زلف تو شوریده بود می‌دیدم / که پیش زلف تو بر خود چو مار می‌پیچید
نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود / گل وجود من آغشته گلاب و نبید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل / چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهای وصل تو از جان بود خریدارم / که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید
عرق ز [illegible] / چو ماه [illegible] از خاک راه [illegible]

چو ماه روی تو در شام زلف می‌دیدم / شبم بروی تو روشن چو روز می‌گردید
به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام / به سر رسید امید و طلب به سر نرسید
ز شوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند / بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

چه مستی است ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چه راه می‌زند این مطرب مقام‌شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد
تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش نوا آورد
بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من درویش یک قبا آورد
صبا به خوش خبری هدهد سلیمانست / که مژده طرب از گلشن سبا آورد
رسیدن گل و نسرین به خیر و خوبی باد / بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند / که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زنم به تاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره
زند به گوشه ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر به روز شکایت کنم به خواب رود

همای تو همه شکل خوانده و خیره نسیم
که با تو روز قیامت همی خطاب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله در عالم شباب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان به سلطنت مفروش
کسی ز سایه این در به آفتاب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود ور صد انتخاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حال است
که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود
خیال بود که این کار بی حواله برآید

ز دل گواهی اشفاق پیش هر کس
که هر چه هست نوشته درین قباله برآید

نسیم زلف تو گر بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار ازو بپوشان
کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

ذوق چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوق چنان ندارد

چنگ خمیده قامت می‌خواندت به عشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ای دل گنج قارون کایام داد بر باد / با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مست است و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد / همیشه غرقه در خون جگر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد / چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید / دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از توست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

به جان مشتاق روی توست حافظ
ترا در حال مشتاقان نظر باد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی‌کش خویش / که مگو حال دل سوخته با خامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند
می چو از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب / وقت عیش است نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست / بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند
زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست / چشم انعام مدارید ز انعامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه سال لاله‌گون باد
اندر سر من هوای عشقت / هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم / پیش الف قدت چو نون باد
هر سرو که در چمن درآید / در خدمت قامتت نگون باد
چشم تو ز بهر دلربایی / در شیوه سحر ذوفنون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد | از گوهر اشک بحر خون باد
هر جا که دلیست در غم تو | بی صبر و قرار و بیسکون باد
هر دل که ز رنج تو نسوزد | از غصه و وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان ما را
دور از لب هر خسیس دون باد

زاهد به صوت شیشه دوش بیخود شد | از سر چو بگذشت آن پیاله بیخود شد
شد بیهده شرب ساغر و بود شوکت خراب | تا رند سر از پیاله عاشق و دیوانه شد
گر زانکه شام و سحر گه بجهان برخاست | خفته بود آن دو گوهر خندان شد
آتش ز رخ گل آتش جوش بلبل برخاست | چهره خندان شمع آتش پروانه شد
مسجد چو مستی رهبران دین و دل | در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
صوفی چون گرد یمی جام و قدح می گشت | دوش سبحه صد دانه بحلقه زنار شد
زکس زند بخواند آیت الغنی گری | حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

هر دل که خاک کوی تو گردید پریشان نشد
دل بوی داد ز رشته تیر الحبه

ببین

بوسش از آن دلبر که مدام از پی تو زد | هر روز بوسش که کوکبش بخیر زده
طمع ز آن لب شیرین که مرا دم از آن داشت | دلا چگونه نفس از لبش شکر زده
بواو دیده و عهد بدوام مالک مشوی | که نقش وصل تو ام هرگز از نظر زده
تو کز مکارم اخلاق عالم دگری | وای عهد من از عطرت بد زده
بتاج بندهٔ مدام ازاره مهر کمال نخواهد | زلف در پی هر سیه محضر زده
ولا ماش جنین هزار گرد هر شب | که هیچ کار ز دست مردمی بشر زده
سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم | چگونه چون قلم دود دل بسر زده
من که رهوس سر راه تیغ دارم | که راست از کمر کش خو سیم دارد زده
زین جو باد صبا بوی خود دارم بهار | چو رکه دست زلف تو ام بسر زده
بوسش دامن عفو بی نهایت من گرفت | که آب روی شریعت مرتین دار زده

بهار باده و اول مدت حظ
بشرط آنکه ز مجلس بشر بدر زده

حسنت ار چو طلب باشد و دولت بود | گر تو سید ار کسی ز شه طلعت بود
ماجید از بوی نسیم دل تو جود شنیدی | اگر از بند خبر آن طرف بود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق / تیره آن دل که در او شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

هر که را آینه صافی نشد از زنگ هوا / دیده‌اش قابل انوار ره همت نبود

تا بافسون نکند درد دو چشم تو بدرد / نور در سوختن شمع محبت نبود

چون چنین رنگ ز می در شیشه خود دارم / دل ما را که بدو کاری و همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه / هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد / که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب / که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان / که گل تا هفته دیگر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانه ما / شرابی خور که در کوثر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا / کسی سر بر کند کش سر نباشد

خدایم از زر سیمین شمیست / که در بتخانه آزر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند / که حسنش بسته زیور نباشد

شرابی بی خمارم بخش یا رب / که با وی هیچ درد سر نباشد

من از جان بنده سلطان اویسم / اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید / چنین زیبنده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ / که هیچش لطف در گوهر نباشد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایه شرف هرگز / در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود بیرون / غریب را دل سرگشته با وطن باشد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفته پرچم توست / دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشای عطارد صفت شوکت توست / عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد / غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه به تنها حیوانات و جمادات و نبات / هرچه در عالم امر است به فرمان تو باد

حافظ خسته به اخلاص ثناخوان تو گشت / لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن / ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند / حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آسمان است / همت نگر که موری با آن حقارت آمد

عیبم

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می‌آلود / کان پاک پاکدامن بهر زیارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه‌دار / کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب / هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه / کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دادگرا ترا فلک جرعه‌کش پیاله باد / دشمن دل سیاه تو غرقه به خون چو لاله باد

ای مه برج منزلت چشم و چراغ عالمی / باده صاف دائمت در قدح و پیاله باد

چون به هوای مدحتت زهره شود ترانه‌ساز / حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد

زلف سیاه را ز شب تاب رخت تجلی / هر پی نسیم دولتش از [illegible] گلاله باد

ذره که گاه رتبتت راست ز جاه ارتفاع / راه روی [illegible] هم زاره [illegible] باد

بر طبق سپهر و آن قدر که سیم و زر است / رهبر خوان حشمتت کمترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد / مهر چنان عروس را هم ز کفت حواله باد

حافظا اگر به وصل تو شاد نشد زهی غمی / در غم هجر روی تو مونس غم حواله باد

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم / این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست به صد خون دل افتاد بدست / به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست به هر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید بسماع / چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن / که در آیینه نظر جز به صفا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف / به حدیست که آهسته دعا نتوان کرد
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

در سر تو که چون زرق اندر عجب نباشد / گر چون منی نسوزد چندان عجب نباشد
در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

مرغی

٨٠

مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و ادب نزیبد / اینجا نسب نگنجد وانجا حسب نباشد
در عالمی که خورشید اندر شمار ذره است / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت / جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد
حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی / روزی بود که با او پیوند شب نباشد

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند
عهد با لب شیرین دهنان بست خدای / ما همه بنده و این قوم خداوندانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقه پشمین بگرو نستانند
وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس / که درین آینه صاحب نظران حیرانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشقبازان چنین مستحق هجرانند
جلوه‌گاه رخ او دیده من تنها نیست / ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند
گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان / بعد ازین خرقه صوفی بگرو نستانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار / ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک / دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمی‌گیرد / ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت / دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین / که فکری در درون ما ازین بهتر نمی‌گیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمی‌گیرد

میان گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است / چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد

من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار / اگر می‌گیرد این آتش زمانی ور نمی‌گیرد

سر و چشمی چنین دلکش تو گویی چشم ازو بردوز / برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی / که پیر می‌فروشانش بجامی بر نمی‌گیرد

ازان رو هست یاران را صفاها با می لعلش / که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمی‌گیرد

نصیحتگوی رندان را که با حکم قضا جنگ است / دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد

خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطرب و می گو / که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه / که این دلق ریایی را بجامی بر نمی‌گیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق / بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی / ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

نمی‌خورید زمانی غم وفاداران / ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکش است ولی / ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید / ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد | که کس برند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع پشمین ز بهر آن دارم | که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام | که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
ز چشم واردی دلدار دل نگهدارید | که بعشوه مجنون او را رایگان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل | بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن سرا دهند ازان ادای حافظ
که هیچکس ازو گوهر بحر و کان نبرد

مرا می دگر باره از دست برد | بمن باز آورد می دستبرد
هزار آفرین بر می سرخ باد | که از روی من رنگ زردی ببرد
بنازم بدستی که انگور چید | مریزاد پایی که در هم فشرد
مرا از ازل عشق شد سرنوشت | قضای نوشته نشاید سترد
برو زاهدا خرده بر ما مگیر | که کار خدایی نه کاریست خرد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ | ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد
چنان زندگانی کن اندر جهان | که چون مرده باشی نگویند مرد

مکش رنج بیهوده خرسند باش | فراغت گزین از هوس مجلس برد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد | قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت | مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند | هر آن قسمت که آنجا رفت ازان افزون نخواهد شد
خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش | که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی | دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم | کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد
بیا تا در صف رندان حساب آخر کی پرسیشم | که کار ما ازین اسباب بیرون نخواهد شد

مشوای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدار است رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید | شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند | وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند / که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
نخست موعظه پیر صحبت این حرفست / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق / برو نمرده بفتوی من نماز کنید
اگر طلب کند انعامی از شما حافظ / حواله‌اش به لب یار دلنواز کنید

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد / دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد
ز آستان تو خوبان بی‌نشان چه عجب / که هر کجا شکرستان بود مگس باشد
اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست / مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
ازین هوس که مرا از لبت حکایتهاست / کلیم لب رسیده تو دسترس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریقی را / که بیکسی محیط عشق تو پیش و پس باشد
هزار بار برشود آشنا و دیگر بار / هزار بار بیشنید و گوید این هوس باشد
بکام دوست نشیند قتیل عشق ترا / کرشمه آن شده راکت کرشمه بس باشد

هر دم بهر نفس از دست فراقت فریاد / ره اگر ناله زارم نرسد بتو باد
پیش که گر کنم ناله و فریاد چون / در فراق تو چنانم که بد اندیش مباد
روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم / چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی / ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد
از بن هر مژه صد قطره چون آتش چکد / چون زند زار دلم از دست فراقت فریاد
غم‌ها در دل شده پر شوق تو است ولی / تو ازین بنده دل رفته بکلی آزاد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید / فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید
صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
قد بلند ترا تا به بر نمیگیرم / درخت کام و مرادم به بر نمی‌آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید / وز آن غریب بلاکش خبر نمی‌آید
مگر بروی دلارای یار ما ورنه / بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید
ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس / کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی‌آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچه‌ای شیوهٔ پری داند
نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست / کلاه داری و آیین سروری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند
در آب دیدهٔ خود غرقه‌ام چه چاره کنم / که در محیط نه هر کس شناوری داند
مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا / که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم / که در گداصفتی کیمیاگری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده پروری داند

ز شعر

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگه / که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد / بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
رهزن دهر نخفته‌ست مشو ایمن ازو / اگر امروز نبرده‌ست که فردا ببرد
باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم / آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم / بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد
بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
جام مینایی می سد ره تنگدلیست / منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار / خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد / عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد / چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی / مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت / که به باغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود / چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر / مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید به میان / تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست / عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش / که درین خیل حصاری به سواری گیرند

یارب این مغبچگان از چه دلیرند به خون / که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد / خاصه رقصی که درو دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند / صورت نادیده را تخمین چنین کرده‌اند

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست / این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست / قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد
خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند
صورت نادیده را تشبیه تخمین کرده‌اند

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست
این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

از خود بیگانه چون بوده‌اند از کشته
وز شرر رز رگ خط عقل کافر کرده‌اند

پیش مژگان دراز و غمزه چو دو کرد
آنچه از زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند

در سفالین کوزهٔ رندان گوارایی می‌کنند
کس چو نقشان صد شه جم این چنین کرده‌اند

نکهت بخشش دارد خاک کوی دلبران
مه‌جبینان این چنین شام غزل مشکین کرده‌اند

مه‌وشان بی‌بهره‌اند از خوشه‌های الکرام
این لطافت آن چه کرده عشق تمکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن از بی صمیده چیست
این کرامت هم ز شهباز و شاهین کرده‌اند

شور خط ... کز مدح آن ...
هر کجا بشنیده‌اند از صدق تحسین کرده‌اند

واعظان کین جلوه در محراب و منبر می‌کنند
چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه‌فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند

در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند

ناز بی‌پایان او چندان که عاشق می‌کشد
زمرهٔ دیگر به عشق از غیب سر بر می‌کنند

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان
می‌دهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند

یا رب این نودولتان را با خر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر می‌کنند

گوییا باور نمی‌دارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد
وین زمان در پی آن باش که از کار بماند

ما جوانان دگر هیچ معطل شده و شده‌ام
نقش ما بود که او کینه ابدالار بماند

خرقه‌پوشان دگر مست گذشتند و گذشت
قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق رفت
جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوهٔ تو نشدش حاصل و بیمار بماند

در جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حکایت همه جا بر در و دیوار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند

داشتم دلقی و صد عیب نهان می‌پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نوری ببام ما افتد

به بارگاه تو چون باد را نباشد بار
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم
که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد

به ناامیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعه دولت بنام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ملوک را که ره خاکبوس این در نیست
کی التفات جواب کلام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد
باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

آمده گرم سر آب رخم اشک چو سیم
زر بر دارد کسی کامده این کالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد به راه
سنگ را سیل تواند بدر دریا برد

راه ما غمزه آن ترک ختا از ره زد
رخت جنبش این سرو سهی بالا برد

دوش از لب لطفم بسر شوق آمد
با همه حیل خوردم شکر غم از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش
نه دل خسته بیمار مرا تنها برد

دم بدم می‌ای از لبت دم زر دان نجشی زد
آب روی از لب جانبخش روان افزا برد

تکیه بر حافظ مکن از خوش سخنی
پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر سویدا باشد

تا کجا ای گهر یکدانه روا خواهی داشت
که غمت دیده مردم همه دریا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندر آن سایه قرار دل شیدا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآ
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانی‌ها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عزت فقیر ره‌نشین دارد

بلاگردان جان و دل دعای مستمندانست
نه بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

وگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت
ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
به یادگار نسیم صبا نگه دارد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال دهنت
به جفای فلک و غصهٔ دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود مهر تو از جان نرود

ور رود در پی خوبان دل من معذور است
درد دارد چه کند گر پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل به خوبان ندهد وز پی ایشان نرود

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
به وداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

آن جوان‌بخت که می‌زد رقم خیر و قبول
بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک
رهنمونیم به پای علم داد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدان حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

دل به امید صدایی که مگر در تو رسد
ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

یارم چو قدح به دست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در پاش فتاده‌ام به زاری
آیا بود آن که دست گیرد

ورق

در بحر فتاده‌ام چو ماهی
تا یار مرا به شست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبوحی هم‌وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد
عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است
آه ازان سوز و نیازی که در آن محفل بود

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست
وانچه در مسجدم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت
وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه مه من چو کمر بر بستی
در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب
آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند
کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ خلد خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سرآید

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گنه
که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند

چنان زند ره اسلام غمزه ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی
که خاک میکده ما عبیر جیب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد
که چند سال به جان خدمت شعیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
چو یاد وقت و زمان شباب و شیب کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش
چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد
تا دگرباره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یک ساعت عمری که در او داد کند

لیک چون دل ما رخت به بیداد ورش
کاشش ما را نه دو خون ریز و بیداد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

گر می‌فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

حقا که در زمان رسد مژده امان / گر سالکی به عهد امانت وفا کند
گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند
در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست / وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد / وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار کشت / یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ به عشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

[illegible] که شود کار دل به کام و نشد / بسوختیم در این آرزوی خام و نشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور / بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد
فغان که در طلب گنج‌نامه مقصود / شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم / شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان / بشد به رندی و دردی‌کشیم نام و نشد
رواست در بر اگر می‌تپد کبوتر دل / که دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد
بدان هوس که به مستی ببوسم آن لب لعل / چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد / یک نکته از این دفتر گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار / صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال‌انگیز / نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک به کسی دادند / در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کاین شاهد بازاری وان پرده‌نشین باشد

[illegible] که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند / یار باز آید و با وصل قراری بکند
[illegible] وصل تو با مرگ رقیب / بازی چرخ از این یک دو سه کاری بکند
دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند / بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من / هاتف غیب ندا داد که آری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی / مردی از خویش برون آید و کاری بکند

کس نیارد بر او دم زد از قصهٔ ما / مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز / باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده / جرعه درکشد و دفع خماری بکند

حافظ از درگه او گر نروی هم روزی / گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

خوش این چشمه شمشیر تو بیدار نبود / ورنه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم / هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

یارب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد / که در او آه مرا قوت تأثیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع / جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز به کوی تو رسم / حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

سر ز حسرت به در میکده‌ها برکردم / چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو / که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح / داغ دل بود به امید دوا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی را / که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

چشم من در ره این قافله بس آب کشید / تا به گوش دلم آواز درا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداد به من / کان بت سنگدل از راه جفا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گر حافظ کرد / لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان / بی لاله عذار خوش نباشد

با یار شکرلب گل‌اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد

[illegible] خویش بیکس | با صحبت ما ز خویش بیابد
[illegible] گر ذات عشق بندد | در نقش نگار خویش بیابد

چون نقد حضور است هیچ
از بهر نثار خویش بیابد

صورت خوبت نگارا خوش به آیین بسته اند | گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته اند
از برای عقد حسنت خال مروارید [illegible] | اشک رنگین در [illegible] دیده ام پیوسته اند
کار زلفت چاره بیچارگی دستگاه [illegible] | مصحف [illegible] از بهر چین بسته اند
حلقه بر عارضت از زلفش بند [illegible] | سایه [illegible] از عنبر گرد نسرین بسته اند
جمله صحف عشق من بوده است حسن روی تو | آنگه [illegible] بسته اند
[illegible] از [illegible] اش [illegible] | [illegible] تابان عقد پروین بسته اند

در خط [illegible] صحبت گویی نیست عشق
[illegible] بسته اند

عشق تو کمال حیرت آمد | وصل تو کمال حیرت آمد
بس عرضه دهد وصل کار | هم با سر حال حیرت آمد

شد مبهم از کمال حیرت | دل از کمال حیرت آمد
در وصل [illegible] وصل | آنجا که کمال حیرت آمد
از هر طرفه که گوش کردم | آواز سوال حیرت آمد

ست تقدم وجود هیچ
در عشق کمال حیرت آمد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد | عارف از خنده می در طمع خام افتاد
حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد | این همه نقش در آیینه اوهام افتاد
من که در زمره عشاق ازلی [illegible] | طمع [illegible] آرام افتاد
این همه عکس می و نقش نگارین که نمود | یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید | از کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم | اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار | هر که در دایره گردش ایام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت | کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ | آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی ‌ ‌ کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است ‌ ‌ این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

کارم ز دور چرخ به سامان نمی‌رسد ‌ ‌ خون شد دلم ز درد و به درمان نمی‌رسد

با خاک کوی تو شدم همچو خاک هنوز ‌ ‌ آب رخم بخیره رود و نان نمی‌رسد

و نباید ما که نیم از شوق استخوان ‌ ‌ تا صد هزار زخم بدندان نمی‌رسد

سیرم ز جان خود به دل راستان ولی ‌ ‌ بیچاره را از این چاره چو فرمان نمی‌رسد

تا صد هزار خار نمی‌روید از زمین ‌ ‌ از گلبنی گلی به گلستان نمی‌رسد

از دستبرد جور زمان اهل فضل را ‌ ‌ این غصه بس که دست سوی جان نمی‌رسد

از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده اند ‌ ‌ جز آه اهل فضل به کیوان نمی‌رسد

بس آرزو که گشته دلم زار زار از آن ‌ ‌ بر اوج که آرزو بمن از آن نمی‌رسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد ‌ ‌ آوازه‌ای ز مصر به کنعان نمی‌رسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی ‌ ‌ هر کس که جان نداد به جانان نمی‌رسد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود ‌ ‌ حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمره ارباب امانت باشند ‌ ‌ لاجرم چشم گهربار همانست که بود

کشته غمزه خود را بزیارت دریاب ‌ ‌ که درین جای همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی ‌ ‌ همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح ‌ ‌ بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید ‌ ‌ همچنان در عمل معدن و کانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند ‌ ‌ سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود ‌ ‌ گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که قرین بد بسی گشته ازین بار ‌ ‌ گفتا که مرا بخت بدخویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی ‌ ‌ گفتا که فلک با من بدمهر به کین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش ‌ ‌ گفتا که شفا در قدح باز پسین بود

گفتم که بی خط خطا ز تو شنیده ام
گفتا همه آن بود که ز لوح جبین بود

گفتم که نوای عمر چرا از در رفتی
گفتا که خدای چشم عمر همین بود

گفتم که نوای وقت سوخت بود چنین ایزد
گفتا که مصحف وقت در این بود

گفتم که رفته‌ها که چه عیب شده است
گفتا که همه دفتر او جمله این بود

همه آن مراد حقی ولی بود
که مادری کشتی گر مشغله بود

ولی بهتر ز بار صحبت من
که استغفار ما اهل ولی بود

گرو را چو می افتادم از چشم
ندیم پرسش امید سیج بود

سر شکم در طلب دریا چکیده
ولی از وصل او که هیچ بود

ز من صاحب شده او از کوی جانان
چرا انگیز بار ب شیر لی بود

هنر با عیب جو جان خوش گیتی
از آن محروم از کی سپید بود

زمین سیت از آن رحمت آرم
که وقت کار او از کار بد بود

مرا با عشق بعضی سخن گر
خدا بیم شده هر چه نهی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دان شد
که با ندیم محکم هیچ بود

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظست
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد
چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد
افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدان سان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شد سپهر چو زین پیر گشته روشن — بشمع صبح و عمود افق جهان گیرد
ز عکس داغ سیه گشت هر زمین آل — هوا ز جوش نفس رنگ آسمان گیرد
ز رشک چمن رود که خوش تماشا یات — چو لاله کاسهٔ نسرین ز ارغوان گیرد
چنان بگو که دما دم چو رشته بنیاد — گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
در آن که و هیولا و اختلاف صور — خرد ز هر گل و نقشش هزار جان گیرد
من آن هزاران که دم گشت آن مبارک دم — که وقت صبح ز این تیره خاکدان گیرد
چه چاپیست که گل از سحر ... روی — چه آتشیست که از مرغ صبح جولان گیرد
چه پرتویست که نور چراغ صبح دهد — چه شعله‌ایست که از شمع آسمان گیرد
چرا قصهٔ غم و حسرت سپهر داده نکاش — مرا چو نقطه ز پرگار در میان گیرد
چو شمع هر که شبی ... آرزو مشغول — سرش زمانه چو مقراض در زبان گیرد
کنار است ... که از سر باز — چو نیم ... عزم کران گیرد
نوای مجلس ما را چو گشت مطرب — گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد
شب ... آرد و از بار دوش ... می — ... زنج آن ... گیرد
فرش کهت ... هر اوش عالم عیب — که روضه گرش شکر جهان گیرد

سکندری که ندیم است پی او چون خضر — ز فیض و کرمش ... عمر جاودان گیرد
جمال چهرهٔ ... شیخ ابو اسحق — که ملک از قلمش زیب بوستان گیرد
گهی که از ملک سروری عروج کند — بخت پایه او فرق فرقدان گیرد
چراغ دیده محمود شه که دشمن را — ز برق تیغ وی آتش ... گیرد
بموج ... رسد موج خون چو تیغ زند — بهر چرخ زره جمله جوشن ... گیرد
عروس چادری از شرم رای روشن او — گمان خورد تو با ... فرقدان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که ... تست — ز وضع قدر ... نه توان گیرد
... کچ چرخ عطارد هزار آهنگی — چو ... صنعت امر کن ... گیرد
مدام در پی طعن است زحل و عدوت — سماک رامح ... آسمان گیرد
فلک چو جلوه گهی ... بر سمند از — ... اوج کهکشان گیرد
حالی که کشیدی ... نهادت — که مشتری ... کار جاودان گیرد
در آنچه ... تو ایام در عرض است — که از حقد ... امان گیرد
و گر نه ... ز آن چندر است — که روز کار ز دوران خوف امتحان گیرد
مدار ... عنصر ... شود ... — هر آنکه شکر ... تو در دهان گیرد

ز عمر برخوردار کسی که از جمیع معاش | گو پیش بنگرد آنکه طریق آن گیرد
چو هیچ پی از رم رسیده کام از دوست | حدیث راز هم نو دریغ ضد ان گیشان گیرد
زلف هست پیچش رخ از رسید حساب | که مغز نو معمار اعتبار استخوان گیرد
بگر کمال چه او بیش از آنچه هیبت | بحکمت ارش شک از امکان گیرد
در آن مقام که کس بیش جوار است | چه آن راه که راه از آن گیرد
به چشم ماه چه ماه گوشه ابرا | که حصه‌ای ز چنین حرم گران گیرد
اگر نه چشم تو گستاخ مهر و او حالی | تو شاد باش که گستاخ جهان گیرد
که هر چه از رخ اسخن بدان دولت عشق است | چرا کس ازان و زبان گیرد
روش عمر تو با نیشه ما کمین دولت | عطیه‌ایست که از کار انس و جان گیرد

خیال شاهی اگر حافظ
چرا شمشیر زبان هر صبح جهان گیرد

غلام نرگس مست تو تاجدارانند | خراب باده لعل تو هوشیارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین | که از تطاول زلفت چه بی‌قرارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز | وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر | که از یمین و یسارت چه سوگوارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو | که مستحق کرامت گناهکارانند
بیا به میکده و چهره ارغوانی کن | مرو به صومعه کان جا سیاه‌کارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی‌خجسته که من | پیاده می‌روم و همرهان سوارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس | که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
رقیب در گذر و بیش ازین مکن نخوت | که ساکنان در دوست خاکسارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود | مهرت نه عارضی است که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم | با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج آن | هر چند سعی بیش نمایی بتر شود
اول بگفتمت که درین شهر هر شبی | فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار | زیبا که از محاق ماه شود
گفتم که آنچه گفتم از ابروت کج شد | خندید از آنکه ماه ز عقرب بدر شود

حافظ [illegible] از همه دارد هوای پابوس
گر خاک او به جای شما پا به سر شود

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی آنجا به امید قبسی می‌آید

هیچ کس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس آنجا به طریق هوسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من
ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

جرعه‌ای ده که به میخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

دردمندی که کند درد نهان پیش حکیم
درد او با سببی قابل درمان نشود

هر که در کیش تن از سر جان می‌نزند
بی تکلف شرف او قابل قربان نشود

حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه به در رفت و گر می این است
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و نی
این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
دوست را تا ز میان با که عنایت باشد

تا به غایت ره میخانه نمی‌دانستم
ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی می‌گفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

هر آنکه نقش خط دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه در ره فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

به پای بوس تو دست کسی رسد که او
چو آستانه بر این در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچ اگرت نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسه عقل بی‌خبر دارد

مرا ز جمع رخت یاد گرت چه شکی
چو ما ز زر دل شوریده‌ام نظر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد
به عزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر پرده که زد راه به جایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح‌بخش صدایی دارد

پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند
درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

چو گشن ... سنبلش بکجا و دردش   ش دمی از وی کسی خود که صفا باز دارد

شعر حافظ در کارگه ... سبع که بود
... در دل ... بی اثر ... دارد

ره رو زلفش بها دم و رها گذر نکرد   صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد   در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
دیدم بی تو از آن چون دل ما در نگاه دار   کز بیم گوشه نشینان حذر نکرد
با هیچ مرغ در دلش گفت از جان من   ولکن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
محو ایستادم که بهرش اندر قدم چو شمع   او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
جان کرده ام سنگدل و بت بد بخت   کوشش به رحم تیغ تو جان را خبر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد   دل شوریده ما را بو در کار می‌آورد
من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برکندم   که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد
ز رنگ زلفش دوش رها در هوا می‌آورد   صبا سر راه ... بشکن که او ما را رها آورد

ز بیم غارت عشقش دل پرخون رها کردم   ولی می‌ریخت خون و ره بدان هنجار می‌آورد
عفا الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد   به عشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد
فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن   که رو از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود   اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنار می‌آورد
به قول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بی‌گه   کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد
خوش آن شب که خوش آمد ... کز ... بر ...   هزار ... ز دل کاری که ... الحق ... ز جا آورد

عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی‌کردم که صوفی‌وار می‌آورد

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود   بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود
بنوش جام صبوحی به ناله دف و چنگ   ببوس غبغب ساقی به نغمه نی و عود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم   شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
به باغ تازه کن آیین دین زردشتی   کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار   سحر که مرغ درآید به نغمه داوود
جهان چو خلد برین شد به دور سوسن و گل   ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

به دور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ   که هفته بود گل چو عمر ما معدود
شد از فروغ ریاحین چو آسمان روشن   زمین به اختر میمون و طالع مسعود
بخواه جام لبالب به یاد آصف عهد   وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
بود که مجلس ما را به یمن تربیتش   هر آنچه می‌طلبد جمله باشدش موجود

ز بخششش کام ابد جو مدار از او حافظ
که تا ابد به ظل از بخششش ممدود

الا ای طوطی گویای اسرار   مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید   که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان   خدا را زین معما پرده بردار
به روی ما زن از ساغر گلابی   که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب   که می‌رقصند با هم مست و هشیار
از آن افیون که ساقی در می افکند   حریفان را نه سر ماند نه دستار
خرد هر چند نقد کاینات است   چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
سکندر را نمی‌بخشند آبی   به زور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو   به لفظ اندک و معنی بسیار
به مستوران مگو اسرار مستی   حدیث جان مپرس از نقش دیوار
خداوندی به جای بندگان کرد   خداوندا ز آفاتش نگه‌دار
بت چینی عدوی دین و دلهاست   خداوندا دل و دینم نگه‌دار

به یمن دولت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر   زار و بیمار غمم راحت جانی به من آر
قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد   یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است   ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی به من آر
منکران را هم از این می دو سه ساغر بچشان   وگر ایشان نستانند روانی به من آر
ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن   یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم   ساغری از کف تازه جوانی به من آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ می‌گفت
کای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته روح فزا از دهن یار بگو
نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از بوی نسیم تو مشام
شمه از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

کام دل تلخ شد از صبر فراق رخ دوست
عشوه زان لب شیرین شکربار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیده خونبار بیار

دل دیوانه ز زنجیر می اندیشد
حلقه از خم آن طره طرار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن
به اسیران قفس مژده گلزار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یکدو دم که دولت دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد
بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار
قدت ز راستی چو سهی سرو جویبار

محو است از نقش وجود دهان تو
موهوم نقطه ایست نهادن در آن گذار

داریم دل بدست خیال دو زلف تو
از روی مرحمت دل ما را نگاه دار

ما ده هزار دشمن اگر دوست داشت
داریم مصاحبی ز تبسم نگار زار

عشقت چو در سراچه دل خیمه گیر شد
زین دل برون نشود دگر با صبر و قرار

کی بر وصال قد تو نشسته مرغ
عقل طویل راز بود هیچ اعتبار

منصوبه بهوای تو حافظ چون خوش نشست
در ششدر غمت ز شش اندازه دور ماند

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

سینه گو شعله آتشکده پارس بکش
دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم
یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ورنه با گوشه رو و خرقه ما در سر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش
سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم
گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن
با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

از دوست عجب نیست که بشکست دلم
تا شب نرسیدی [illegible] مرهم لذت [illegible]

دو نقطه نگشت از غم هجران جگرم
در هجر و وصل نباشد و در قسمت تو

شب هجر است و جانی شده به هجر
سلام هی حتی مطلع الفجر

ولا از بس شکی که به شب غم بنشست
که از این ره نباشد کار دیگر

من از این رو نمی‌خواهم که [illegible]
ولو لا [illegible] و الفجر و الهجر

و هم رفت و نه دیدم روی دلدار
[illegible] از این [illegible] دل [illegible] زهر

برآید صبح و روشن دل افگار
کرس [illegible] بی [illegible] شب هجر

ور خواهی که گشته این دو نقطه
[illegible] والهجران والفجر

خدا این هر که بشنید هیچ کاری دگر
همچو من میخواره و مستی [illegible] دگر

ما هیچ داریم چیزی که در این راه دگر
میخواریم و [illegible] بگوییم [illegible] دگر

غرض شنیده بودیم و بشنویم آخر
و در سر [illegible] بنوشیم [illegible] دگر

کار از این گذشت بسی [illegible]
پس [illegible] نباشد [illegible] کاری دگر

[illegible] از راه [illegible] دریغ
گوهر این گنبد دوار و هیچ [illegible] دگر

[illegible] از [illegible] گذر دریغ مدار
وز دو [illegible] دریغ مدار

[illegible] بکام دل ای گل
نسیم وصل [illegible] دریغ مدار

کنون که [illegible] لعل تو بنشست
[illegible] دریغ مدار

حریف عشق تو بودم [illegible]
کنون که [illegible] دریغ مدار

جهان و هر چه در اوست بس [illegible]
ز اهل [illegible] این [illegible] دریغ مدار

نگارم [illegible]
[illegible] دریغ مدار

خود گر [illegible] اوست
که [illegible] نسیم [illegible] دریغ مدار

[illegible]
[illegible] دریغ مدار

[illegible] دل [illegible]
[illegible] دریغ مدار

[illegible] گل [illegible]
[illegible] بار

[illegible]
[illegible] بار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی / کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار
دل در جهان مبند و به مستی سؤال کن / از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار
جز نقد جان به دست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم / یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
می خور به شعر بنده که زیبی دگر دهد / جام مرصع تو بدین دُرّ شاهوار
زانرو که پرده‌پوشی عفو کریمست / بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب‌خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز می‌رود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

دلا تا چند ریزی خون ز دیده شرم دار آخر / تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر
منم یا رب که جانان را ز ساعد بوسه می‌چینم / دعای صبحدم دیدی که چون آمد به کار آخر
چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه‌ای تا چند / ز همت توشه‌ای بردار و خود تخمی بکار آخر
دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی / دم صبحت بشارت‌ها بیارد زان دیار آخر
[illegible] کشیده روزی بخش / به گوشم قول چنگ آید به دستم زلف یار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد خراب اول / بنوک کلک رنگ‌آمیز نقش نیک آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

سرو بالا بلند خوش رفتار / دلبر نازنین گل رخسار
دل ما برده بی سبب ز ما / از برای خدا نگاهش دار
تا بدیدم دو چشم جادویت / در دل من نمانده صبر و قرار
سوی ما کن دگر نشین / بنده گوش ای بت عیار
گاه گاهی به بوسه‌ام بنواز / تا که گردی ز عمر برخوردار
سنبل زلف چون پریشان / سود شکر ادا کن بعذار

حافظ در دست هجران آتش
سینه را تب پر از دود اخگر

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم / تا زنم آب در میکده یک بار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر

مو خوش نیست ازین قوم جدا ای ساقی | بازم گویم خود را که چه دارد دگر
گر بس عهد شود دم دارد هیچ کبود | هم به بت از کشش باز به پیکار دگر
[illegible] بسته که بدستان کشید | هر زمان باد صبا [illegible] بار دگر
عاقبت [illegible] ز مظلوم ازو | غمزه شوخش و آن طره طرار دگر
هر دم از درد [illegible] که چنگ [illegible] عبرت | کشته [illegible] از آتش آزار دگر

بار گویم که ازین واقعه [illegible]
عرق گشته درین [illegible] دگر

نفس عیسی کشت [illegible] | هر آنچه [illegible] صبح [illegible] بیدار
رو [illegible] | که [illegible] عمر [illegible]
نسیم هر دو جهان [illegible] | که این متاع قلیل است [illegible]
گرم چو خود [illegible] | که نقش خال نگارم [illegible]
[illegible] | ولی کرشمه [illegible] تقصیر
مدان سرم که [illegible] | اگر موافق [illegible] تقدیر
می رود [illegible] پیاله | [illegible] صحبت [illegible]

مستم از خوش ورود می [illegible] | که [illegible] خویش گویم [illegible]
[illegible] | گر [illegible] ذوق [illegible] خورده نگیر
[illegible] که [illegible] زلف [illegible] دل | که [illegible] کشته [illegible] گیر
بیار [illegible] قوت [illegible] | [illegible] کرم [illegible]
دل [illegible] که [illegible] بس می کرد | [illegible] چشمه [illegible] گیر
حدیث توبه درین [illegible] | که [illegible] آن [illegible]

[illegible] گفته خواجه [illegible]
کز [illegible] نظم تو [illegible]

ساقی مایه شباب بیار | [illegible] شراب بیار
[illegible] عشق [illegible] | [illegible] شیخ و شاب بیار
[illegible] باده [illegible] | در [illegible] آفتاب بیار
[illegible] عشق [illegible] | گر [illegible] بیار
زآن [illegible] آتش [illegible] | یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر [illegible] | باده [illegible] چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند و رفت / قهقهه شیشه شراب بیار

غم جهان مخور که رفت از باغ / نغمه رود و رباب بیار

وصل او جز به خواب نتوان دید / داروئی کاصل اوست خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر / تا بکلی شوم خراب بیار

دور ما را خمار از حد رفت / باده‌ای همچو آفتاب بیار

یک دو رطل گران بحافظ ده / گر گناه است و گر ثواب بیار

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت / دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید / هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل / ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت / از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش / بشکست توبه چون در میخانه دید باز

از طعنه رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان / حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

زنهار که از [illegible] لب کامم بسوزد
روز اول [illegible] از لعل تو
از خط [illegible] زلف [illegible] عشق
[illegible] لب [illegible]
[illegible] در صومعه [illegible]
در ازل داده [illegible] لعل لب
[illegible] تا [illegible] آرام دل

از امید جام [illegible] درونی [illegible] همسوزد
تا به جواب [illegible] همسوزد
[illegible] همسوزد
[illegible] همسوزد
[illegible] همسوزد
[illegible] همسوزد
[illegible] همسوزد

در قسم آورده خط [illegible] لعل لب
آب حیوان [illegible] همسوزد

[illegible] شراب انداز
هر [illegible] ای [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] انداز
[illegible] انداز
[illegible] انداز
[illegible] شراب انداز

[illegible]

اگر [illegible] بعضی کن
[illegible] اگر [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] روز [illegible]

[illegible] سرگشته خراب انداز
[illegible] انداز
[illegible] شراب انداز

[illegible]
[illegible] انداز

دل خونین [illegible] گوید باز
[illegible] چشم می [illegible]
هر که چون لاله [illegible]
بس این [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] اگر

در [illegible] خون چشم [illegible] گوید باز
نرگس مست اگر [illegible] باز
از جفا [illegible] گوید باز
[illegible] باز
[illegible] گوید باز
[illegible] گوید باز

[illegible]
[illegible] گوید باز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند
آتشی از جگر جام در املاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

[illegible] که عجب دیده
دود آهیش در آیینه ادراک انداز

به سر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود به شفاخانه تریاک انداز

غوطه در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

[illegible] نرود
[illegible] نرود

[illegible]
[illegible] ز عشق [illegible] نرود

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] زر نرود

[illegible] مگس [illegible]
[illegible] از پی شکر نرود

چشم [illegible]
[illegible] نرود

[illegible] عشق [illegible]
چون [illegible] نرود

[illegible] حافظ [illegible]
[illegible] نرود

دلم ربوده لولی وشی است شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان
بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست‌آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

مباش غره به بازوی خود که در خبر است
هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

[illegible] کردم
[illegible]

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم
چو سرو ناز درین باغ نیست محرم راز

[illegible] که ایثار کردی ای [illegible]
بیا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

حلاوتی که بکام رسید از لعلش
بیان آن نتوان کرد خوش بیان دراز

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز
کجاست بلبل خوشگو که برکشد آواز

بهیچ [illegible] زحضرت دوست
[illegible] راستی کم باز

پری چنین بتو گر ز بخت خواسته‌ام
که با تو شرح [illegible] خود گفتم باز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

[illegible] تو چشم از جهان فرو بسته
نوید وصل جمال تو داد چشمم باز

چو غنچه سر دهانش نهان [illegible]
دل مرا که نسیم صباست محرم راز

خدا ز خطر [illegible] چشم حسود کور کند
تو را و [illegible] ز

بیا که در شب [illegible] آمد باز
[illegible] که در شب مرده روان درآید باز

بیا که وقت تو چشم من [illegible]
[illegible] باز

[illegible] دل [illegible] ازم
بجز خیال جمال تو [illegible] باز

[illegible] آمد باز
[illegible] آمد باز

[illegible]
[illegible] آید باز

[illegible] دل [illegible] جام
که مرد راه [illegible] باز

بیا که [illegible] مطرح خاطر
سوی گلشن وصل تو می‌سراید باز

هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

[illegible] که ز دم برآرد دل از هر سو
سوی صبح وصال بود در شبان دراز

[illegible] نگشته [illegible]
که با من [illegible] همیشه راز

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

بدین سپاس که مجلس منور است به دوست
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه به سرمه ناز

[illegible] دعا [illegible] بس دلیل
که گشت دشمن از جان و چشم دارد باز

خوشی که روی من آمد از غم تو
شوی [illegible] اگر شکر گفتم آغاز

فکنده زمزمه عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب
گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

محمل جانان ببوس آنگه به زاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

دل به رغبت می‌سپارد جان به چشم مست یار
گر چه هشیاران ندادند اختیار خود به کس

طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند
از تحیر دست بر سر می‌زند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
ور نه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس

عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر راه عشق
شب روان را آشناییهاست با میر عسس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم توست
جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سوز من
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که گفت قصه درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

حفظ حقوق صحبت و اخلاص بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل به درد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگو
دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس

اگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

مبش و گر این خو مکن که در ره جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیم شب و ورد صبحگاهت بس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می لعل
دل و دین می‌برد از دست بدان سان که مپرس

گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی
شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که مپرس

گفتگوهاست در این راه که جان بگدازد
هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس

گفتمش زلف به خون که شکستی گفتا
حافظ این قصه دراز است به قرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
می‌رود آب دیده‌ام که مپرس

من به گوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه می‌گزی که مگوی
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه گدایی خویش
رنج‌هایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

از در خویش خدا را ببهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف خانه و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ یاقوت شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود را بتمنای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

بلبل ار [illegible] صحبت گل آیدش پیش / ز خطا می [illegible] ز بحر آن [illegible] آیدش پیش

اهل دل [illegible] ش [illegible] منزل / مرغ زیرک چون بدام آید تحمل بایدش پیش

جنس [illegible] خوش [illegible] / هر که روی [illegible] آیدش پیش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار / کار [illegible] آیدش پیش

نکته [illegible] تقوی و دانش [illegible] / [illegible] گر [illegible] آیدش پیش

ما ز [illegible] زان [illegible] کشید / اهل دل [illegible] گران [illegible] گل آیدش پیش

[illegible] گر آرزوش [illegible] / [illegible] چون [illegible] تحمل آیدش پیش

گفت حافظ ما [illegible] / [illegible] تحمل آیدش

[illegible] همه آنست که گل [illegible] ش / گل [illegible] که چون غنچه [illegible] کارش

[illegible] است که چون موج [illegible] / این [illegible] که [illegible] کارش

[illegible] همه آن است که [illegible] / خواجه آنست که باشد غم [illegible] کارش

[illegible] از [illegible] گل [illegible] سخن [illegible] / [illegible] غزل [illegible] کارش

ای که در کوچه معشوقه ما میگذری / [illegible] که سر [illegible] ش

[illegible] که [illegible] دل همه [illegible] / هر که [illegible] ش

صحبت [illegible] / [illegible] ش

[illegible] نفس و هوا [illegible] / [illegible] ش

[illegible] کلاه / [illegible] ش

چشم [illegible] / [illegible] محو [illegible] ش

[illegible] قدح [illegible] ش / بوی گل [illegible] همدم [illegible] ش

گر [illegible] که چون [illegible] / [illegible] همدم [illegible] ش

[illegible] که [illegible] / [illegible] ش

چو [illegible] عشق [illegible] / [illegible] ش

چو [illegible] / تو [illegible] ش

[illegible] / [illegible] ش

[illegible] / [illegible] زندان [illegible] ش

به راه دل نگشت مرا نوش جان بخش / وین سوخته را محرم اسرار نهان بخش

رندان باده که در میکده عشق فرو شسته / به زاری رسته عوده و کور [illegible] بخش

از عمر و جوانیش که روی امید رفت ز دست / چندی که ز [illegible] مقصود [illegible] بخش

دلدار که گفتا نتوانم دل گران است / گو هر نفسم [illegible] گران بخش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش / امروز محبت [illegible] ز مهر [illegible] بخش

تا بر دو لبش از حصه [illegible] شسته / افسوس بزرگ از عقب عمر روان بخش

[illegible] که هوس کشتن [illegible] / گو در [illegible] ضعف [illegible] بخش

بیمار [illegible] واره عاقبت [illegible] نوش / [illegible] شکستن دل [illegible] گوش

[illegible] پای [illegible] بر پای وش / [illegible] زلف [illegible] نوش

[illegible] گرد [illegible] / گر در [illegible] از [illegible] فراموش

[illegible] سودای عشقش / [illegible] وام [illegible] نوش

[illegible] / [illegible] همچون [illegible] کرم [illegible] نوش

دل [illegible] دل [illegible] / [illegible] دوش [illegible]

[illegible] تو دوای [illegible] / [illegible] نوش [illegible] نوش

خوش [illegible] / [illegible] دوش

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

گردن [illegible] / [illegible] چون [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد هیهات
چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را
که موج می‌زندش آب نوش بر سر نیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی‌آیدم ز حاصل خویش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیی دون مکن درویش

[illegible]
که شرط عشق [illegible] از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه‌ای بکف آور ز گنج قارون بیش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
وز شما پنهان نشاید کرد سر می‌فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می‌گردد جهان بر مردمان سخت‌کوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط‌زنان می‌گفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندی‌های حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران جرم‌بخش عیب‌پوش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش
حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو می‌کشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش

گفتا نه گفتنی است سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگه‌دار و می بنوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان‌آوری کنی
پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

[illegible]
[illegible]

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام خواجه که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
ز لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

سیه چشمان کو که بر روی هوایش تشنه دی
کنون چون شد درون خاک هر سو شیشه مپوش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح غصه دهم
که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

رسید باد صبا نامه که برد بدوست
ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که داد من بستاند ز مکر و دستانش

دلم که گوهر اسرار غیر در دهان میداشت
ببین که دیده گشاده کشش پریشانش

به جز خط خوش چمن می شنیدم از چمن
بو در خطا خوش خوش بجویش می نیوش

کنار آب و جای عیش و جام و یار ابروش
مه نو دلبر شیرین و دست یار کمند از ابروش

الا ای دولت جاوید که هر دو جهان [illegible]
کو از آب و دستان عشرت که دارای کاری

هر کس را که ز عطر عشق دلبری یار است
شیدی کو زاریش نه که دارد روز از خویش

شبی صحبت و دوران دوری دار و شیدای [illegible]
که هر شب دلبر او رفت به ناز از او

می اندر کار حسرت پیش دار و گیر
که رسی می کند به جهل می بخشد جام از خویش

دوش با جام از نور ز هر جگری بندم
بود گر بخش ایام بیت از دلبر از خویش

صحبت عمر شد ... ماه ما محبانه
گر شکوه لال از هر سخن تا بود از خویش کاش

مجمع خوبی و لطف عذار خویش
لیکن ش مهر و وفا عذار ما بیش

دلبر من شد هست ساری روزی
رنگ از دل زارم و از شرم نه کیش

من همان به که از دست که دارم دل
که هر دو جهان دیدار و دلدار خویش

بوی شیراز لب همچون شکر می چکد
کرده چون محبت دار شیوه چشم خویش

از رو این گل بوستان دل ما از پی
خود دگر گشته که هر دم وطن خویش

باد جان از من از عقب پس کشد
سر و روان کز دل آرای خود پای خویش

ای که زده سالی بی رنگ و شیرین دادم
که بر این جمع و گشت مرحبا از خویش

من شرار گم صرف گران دادم از
صرف باده ... که خود از آن خویش

من خراب از غم یار ما پای خویش
همره عمره او ده و کی غم بران ریش

گر صبایی سر زلف دهم گشته ام
بس همچنان که بود گشته ان که خویش

تا به تو پیوستم دل از خبر تو بهر چه دل
آشنایی تو دارد سر مکان به خویش

تو دست لطف ای کن که من دل شده ام
زود تر بدو لطف تو کاری از پیش

اگر ای دل شد ... حسرت شود
کو لب لعل تو زرد و نیز زر و دل ریش

غم من صبر من و حسرت دل دار بماند
تشنه تو که کشت و کمین از پی خویش

... دار تو لب لعل تو که می باشد
گو زر دل ان پیش دو هزار از ریش

صد ره گلی که کین و هر که کار خویش
دین ز خط کرامی خوش گوار از خویش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند
در حلقه چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا به چاه زنخدان یار بخش

یا رب به وقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید
ما را به عفو و لطف خداوندگار بخش

ای آنکه ره به مشرب مقصود برده‌ای
زان بحر قطره‌ای به من خاکسار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر به حافظ شب زنده‌دار بخش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم
آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر [illegible] زند
عارف [illegible] خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش

لطف الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سربسته چه گویی خموش

این خرد خام به میخانه بر
تا می لعل آوردش خون به جوش

گرچه وصالش نه به کوشش دهند
هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار
روی من و خاک در می‌فروش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقه امرش به گوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب‌پوش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی به منش
می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر به منزل رسیمی بی پی و [illegible]
چشم دارم که سلامی ز ره یارش

[illegible] گشای کس از [illegible]
جای در دیدهٔ [illegible] هم از [illegible]

گر دلم حق [illegible] حظ دولت دارد
محترم دار دران طرهٔ عنبر شکنش

در مقامی که چو [illegible] لب او [illegible]
[illegible] گر باشد [illegible] خوشش

عرض دل از [illegible] شد [illegible]
هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش

هر که را [illegible] دل اندر عشقش ملال
[illegible] ز لب ما [illegible]

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

از [illegible] دلم [illegible]
مثل [illegible] القصص

محتسب [illegible] گشت [illegible]
[illegible] والجروح قصاص

همچو عیسی است [illegible] می کند ایام
مرده را زنده [illegible] کند خواص

مطرب [illegible] باز در [illegible]
مشتری همچو [illegible] شده رقاص

لؤلؤ از بحر کی برون آید
[illegible] کند غواص

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] شوی [illegible] خلاص

[illegible] اول [illegible]
خواند الحمد و سوره اخلاص

میکشی از کمند زلف [illegible]
[illegible] مشتری [illegible]

عاشق [illegible] دل ما [illegible]
زود از حرم [illegible]

ناوک غمزه تو [illegible] ستم
[illegible] کرده [illegible]

کیمیای غم عشق [illegible]
[illegible] بکند [illegible]

[illegible] مشعل [illegible]
کردم [illegible]

[illegible] دل و [illegible]
گر [illegible]

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز به خواص

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شده از رخ خوب [illegible]

دیدن حسن روی تو بر همه خلق واجب است
سجده درگه تو بر [illegible] فرض

از رخ تست [illegible] خور [illegible] ایمان
همچو زمین [illegible]

از لب روح پرورت [illegible]
که دل [illegible]

تو به ... که پی ... که دیده را
قصه شوق خط ماه ... پیش من

سواد دیده من شد ز آب دیده پریش — سواد چشم ... که دارد ز من کسی اقرار من
بیا که در غم عشقت ز آشتی مکشم — که در شکسته ... [illegible] ... من
به تیر بست ز مژگان چشم تو که من — ز ... به تقوی ... چون ... من
چو نرگس زلف ... در ... چشم ... — گرفت دیده مردم ز ... سواد ... من

غزل ... اگر
اگر هم از تو که داری ... من

ای که چشمم هم بوی ... از آن من — که غم دل خود ... از آن من
نه همای ... گل ... ز ... از آن ... — خجل ... گل ... از آن من
معطر که ز حور بهشت ... بنده — ز حسن ... پری ... از آن من
شرم ز ... پیش ... از آن آدم — که چون نشسته دل ... از آن من
گرفته ... چین بوی مشک از آن ... — گلاب ... بوی چمن از آن من
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق — ز ... از آن من

بیچاره

۱۲۳

ز نظم دلکش حافظ چه ... اگر
حسد چه می‌کشی ... مردم جهان ارزانی من

گرد عذار یار من بگرفت دور خط — ماه رخش ... افتاده در خط
از هوس ... لب او ... — گشته روان ز دیده ام ... آب ... خط
گر ... خود ... قبول ... کند — ... که ... نوشته ... خط
گر هوا ... هم ... چون ... دل — [illegible] ... خط
خوی ... گرده ... چون ... آمدی — شد رخ گل ... مشک ... خط
خال سیه ... ز ... — ... ماه ... رخ ... خط

اگر ... حافظ ... گشته ... تو
کس هوای عشق ... خط

ز چشم ... خوب ... حافظ — که گرد جمله ... حافظ
بیا که نوبت صحبت و دوستی ... — که با تو ... حافظ
اگر چه خون دلت ... لعل ... شاد — بگیر از لب ... بوسه ... حافظ
زلف ... دل ... — اگر ز ... حافظ

به ز دو جهت دل که گفته بود ز لطف	مرا است گفته ... ز بخشش از باطل

بیا بگو این غزل خوب و تازه و رو ...
که شوریدت و گردش و غم روزگار ...

ز مهر طلعت جمال است شمع	که شیفته کسم از مهر دل ماه منیع
بیاری که چو خورشید مهش ازرود	رسیده طلعت در وی ش مهر فیض شعاع
دو شعله ز نظری کش لشکر این همت	که من غلام مطیعم تو ماه شاه مطاع
ز مسجدم بخرابات می‌کشد عشق	حریف شاه ز اسپ از رخ تو ... وداع
از زهد و واعظ و طامات او ملول شدم	لب زرد و ... نخوان وی با او سماع
صراحی و حریفی چو چشم از ایس	که غیر از این همه اسباب بود و ... نزاع
هزار ار بهشت و حوری حور بخشد	که من لشیوم بوی غیر این اوضاع
بسیس که رقص گران همرو دیا که	کسی که رقص ... ز استماع سماع
بعیض جرعه جام نوشیده ام ولی	... دلبری ... نسیم صداع
هنر مخور ز ایام و غیر از این هم ...	کجا روم ... مدین که ممنوع
بسی وجه ... حافظ ...	ز ... که گهر ... شمع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع	شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن	بنماید رخ گیتی به هزاران انواع
در زوایای طربخانه جمشید فلک	ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر	جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر	که به هر حال همین است بهین اوضاع
طره شاهد دنیی همه بند است و فریب	عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی	که وجودیست عطابخش کریم نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل	جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظا بنده صفت از در او باش مقیم
که جهاندار مصلحت شهنشه مطاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع	شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
رشته صبرم به مقراض غمت ببریده شد	همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو	کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست / این دل زار و نزار و اشکبارانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست / ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع
همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست / بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

سحر بسوی گلستان همی شدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بجلوه گل سوری نگاه میکردم / که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا دو دیده از حسرت / نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن / دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست / گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف / گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من / کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک / مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل / مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد / پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب
قرین آتش هجران و هم قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
به سر رسید و نیامد به سر زمان فراق

سری که بر سر گردون به فخر می‌سودم
به راستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم به گردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم به جان که شده‌ست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر می‌خورم ز خوان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یا رب
که روز هجر سیه باد و خان و مان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم به ریسمان فراق

به پای شوق گر این ره به سر شدی حافظ
ز دست هجر ندادی کسی عنان فراق

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

حلاوتی که ترا در چه زنخدان است
به کنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت به چون منی نرسد
خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
تصوری است که عقلش نمی‌کند تصدیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما به دوست نبردیم ره به هیچ طریق

اگر به رنگ عقیق است اشک من چه عجب
که مهر خاتم چشمت هست همچو عقیق

فدای خنده پسته‌ت هزار ره جانم
که تر کند لب لعلش از شرب همچو عقیق

به خنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا به چه حدم همی کند تحمیق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان
کشیده محنت ایام و دردهای فراق

کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم
که داد من بستاند دهد سزای فراق

اگر به دست من افتد فراق را بکشم
ز آب دیده دهم باز خونبهای فراق

فراق را ز فراق تو سخت بیزارم … بلی از که و فراق از که و غم از که
چه گفتمت چو نگفتم ز دستهای فراق … بگو ز داد مرا ده ببر ز رای فراق

از این پس من و حافظ چو بلبلان زار
چو بلبل سحری می‌زنیم نوای فراق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک … از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک
برو به هر چه که داری بخور دریغ مدار … که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاک
به خاک پای تو ای سرو نازپرور من … که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری … به مذهب همه کفر طریقت است امساک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی … چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک
فریب دختر رز طرفه می‌زند ره عقل … مباد تا به قیامت خراب طارم تاک
بزن ز روح ملک مایه‌ساز آدمی عشق … که جوهر رخت عقل تیره چو خاک

به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک … حق نگه‌دار که من می‌روم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس … ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن … کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم … وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پسته خندان و شکرریزی کن … خلق را از دهن خویش مینداز به شک
چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد … من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چو بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورتر ک

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک … گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده می‌دارد … وگرنه هر دمم از هجر توست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت … زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک
رود به خواب دو چشم از خیال تو هیهات … بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا … لان روحی قد طاب ان یکون فداک
عنان مپیچ که گر می‌زنی به شمشیرم … سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم … وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

ز رخ چنانکه تو با هر نظر کنی پیوند
بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

بچشم عشق هزار آن زمان شود پیدا
که در رخ تو نمودار روی نیک از خاک

ایکه شور افکنده دارم شاهی لبان از نمک
دلستان کویت از حسرت پستان از نمک

خیره شد یک گهر بخت سزد پیغمبری لطف
سنگدل برخ تو شکر در وقت از لبان از نمک

از لب چندان کسی بر دوم روی چشم نه
دیده هر گه که گردد دست حیران از نمک

خسته‌ای باشیم در زخم رو بی سینه از لب راست
دوش میپایم از آن ماه رکنان از نمک

کو دولت سیرابیم من پیشتری پی لطف
قند شور انگیز لعلت سیر دهان از نمک

شد علم زلیش از آب ریشور ویرش دلی
سینه ریش هم مرا هر لحظه زیان از نمک

هر چه جام ما ده خواهد کرد از تلخی شور
شکر شیرین لبت محکنه آن از نمک

مگو دارم بجستجو لطف از نمکدان لبت
گرچه هر کس نشد دکوران از نمک

اگر گوئی تو باشد مرا جان و جهول
اسیر حدود وصل تو کار من مجهول

قرار برده ز من آن دو سنبل ارجمند
فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

تو و ز رنگ جوارت هر آنچه مقبول
که وقت من بپیال تو شود مشغول

چو از جواهر حسن تو صیقل دارد
چه جرم کرده‌ام ای پری دل کشت تو

درین نفس که بشمع عشق تو مشغول
من کشته ز شرم زنده که یا بیم

هیچ سبب ندارم ره خروج و دخول
چو در تو من شیدای پر دل دارد

که گشته‌ام ز غم تو چو روز کار ملول
که روم صنم چون زنم چه چاره کنم

که رحمت در دل تو هزار که زوال
خراب زار دل من غم تو بی نوش

درد و غمش ره وحموش بود
ز شور عشق من که ش پیش اجل عجول

بهدکل شدم از تو سراب خجل
که کس صبا در کرد و از جواب خجل

صلاح من همه جام نیست دمی این گشت
نیم از شبه بدون چه هیچ سبب خجل

ز چون که روش مرا رفت از سر احرام
شدیم در نظر رهروان خواب خجل

روان نرگس مست از جگر سر از دلش
که بند از شیوه اخشیم ز حجاب خجل

تو خو بروتری از قدت شکر خدا
که شبنم ز تو در روی آفتاب خجل

بود که زیر سر که کشش کرم
که از سوال مولیم و در جواب خجل

از آن بنفشه رخ خوبش از شب سیه روی [illegible] — که شد ز نظم خوشت لؤلؤ خوشاب خجل
چو از لب تو [illegible] زهره خنده زند — که گشته از لب لعل تو شراب خجل
رخ از [illegible] تو [illegible] دگر [illegible] ام — همی [illegible] صوفی از این خواب خجل

بتاب [illegible] از آن [illegible] که [illegible] گشته
ز شمع [illegible] وزین شیوه آب خجل

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل — پروای کست نیست جهانی به تو مایل
گه آتشم از دل و گه تیر تو از جان — پیش تو بگویم که چها میکشم از دل
وصف لب لعل تو بگویم ز چه پرسی — نیکو نبود منعی ترک ره [illegible]
هر روز چو خورشید [illegible] دگر روز [illegible] — مه را که شود گرد ره روی تو مقابل
دل را روی و دل [illegible] غم [illegible] — جویان [illegible] عشقیم [illegible] محصل

حافظ چو تو با در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

خوش خبر باشی ای نسیم شمال — که به ما میرسد زمان وصال
ما لسلمی و من بذی سلم — این جیراننا و کیف الحال

یا برید الحمی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال
قصة العشق لا انفصام لها — فصمت ها هنا لسان القال
عرصه بزمگاه خالی ماند — از حریفان و جام مالامال
عفت الدار بعد عافیة — فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازند شب روان خیال
فی جمال الکمال نلت منی — صرف الله عنک عین کمال
ترک ما سوی کس نمی‌نگرد — آه از این کبر و جاه و جلال

حافظا عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوش است بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشاده — بر روی زمین روزنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت — ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل

موج اشک ما کی آرد در حساب — لنگر کشتی ما اندر خون جمیل

همی طلب بنمود و سم محزون — راحتی فی الارواح الی السلسبیل

آتش روی بتان در خود مزن — ورنه در آتش گذاری چون خلیل

یابی از جود که مقصودم کنی — بس همینه پاینده این ره دلیل

از رسوم بیشمار ما دگر — یا همه همدم دست ز آب و پیل

بخشش بر چهره بی شقی — با همه درمانده تقوی تبیل

احتیاط بی تو سپردی — بر فروغ خود نخواهد کس دلیل

حسن این نظم از بیان مستغنی است — رنگ معنی الا کس حسن چیل

آنکه زین رنگ نقشی که دارد — طبع را از لطف شد بنده جلیل

عقل از حسنش همی ماند عجیل — ناشف از کردار این نخل با شریل

منحوات این شو یا بکوشی — کس ندارد معنی از این قبیل

کس ندانم گفت اسرار این نمط

حافظا گر معنی داری بیا
ورنه دعوی نیست عزت او جمیل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است — دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه — همچو من افتاده دارد صد قتیل

سبزپوشان خطت بر گرد لب — همچو مورانند گرد سلسبیل

یا رب این آتش که در جان من است — سرد کن زان سان که کردی بر خلیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان — گرچه او دارد جمالی بس جمیل

پای ما لنگ است و منزل بس دراز — دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سرپنجه عشق نگار — همچو مور افتاده شد در پای پیل

رهرو از عشق بس بی دلیل — آب چشم اندر رهش کردم سبیل

ساقی بیار باده که آمد زمان گل
بشکنیم توبه دگر در میان گل

در صحن بوستان قدح باده نوش کن
کایات خوشدلی همه آمد نشان گل

گویی هزار نغمه زنان در چمن زدیم
چون عندلیبان ز دل گلستان گل

گل در چمن رسید شواهین دلفروز
باده شراب جوی دهر از بوستان گل

ده ده وصال مصطفی همچو میوان
جان کن فدای خاک که عین نشان گل

شمت روح ورا د و بهشت ازلی جمال
بنگاه تیشه بهمران و درد که آشفته به

اعادیا بجلال محب دف وارزل
بیا که بوی تو آمد مرا ای نسیم شمال

چو بار بر سر صبح است و عمر لحظه‌ای
بشکرانه آن را جز سواره اوزار وبها

بیا که راز تو گیرم ز عشق رای چشم
که هیچ سبز جسیم را رشته چو جل

بنگر خیال و دهان تو بیت دل است
توان که گذشت رجور رقیب درسمحل

حال مصطفی بسیار مد از جدا ان
گشته دایم تحریر کار کار جمیل

هستیم عشق تو تشنه ضرب دلی
گر کسی [illegible] ور ز جمیل جمال
[illegible] تمت جلال

هر کجا که گفتم درد و غم دشمنان
هر گونه رنگ شده که ... دراده دل

گفتیم عشق و زدی آتش نمود او دل
صانم سوخت آخر در کباب اصیل

صلاح بر سر دار این کشته خوش شراره
گر شاهی هر کسینه تو دل این دل

گفتم که یک بخشش رحمت نما توام
عشق کان زدن که نموده داد دل

دل داده ام بیاری شوخ خوش نگاری
هر شبه الصحبا مجموعه الحمد دل

در عیش گوشه گیری عشقم از دیده حیث
اکنون شدم چو بستان را را دوی تو دل

از آب دیده خود طوفان نوح دیدم
وز نوح سینه زن نعش کشتی از بیل

امروز دوست ... تو چشم رحم آرد
یارب که نسیم اور از گردش چو دل

بارها گشته ام و بار دگر ... سوم
گر هیچ کس که این باده دگر ... سوم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
آنچه استاد ازل گفت همان می گویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که می پروردم می رویم

دوستان عیب من بی دل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری می جویم

گر چه با دلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کز او رنگ ریا می‌شویم

خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است
می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه درین طرفه منزلست
آهنگ خصم او به سراپرده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملیک النهی ذمم

می‌جستم از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد سپهرش به طنز گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش
پیش آر جام و غم مخور از بهر بیش و کم

بشنو نصیحتم باده که این زال نوعروس
بسیار کشته شوهر چون کیقباد و جم

ای دل تو ملک جم مطلب جام جم بخواه
کین بود قول مطرب بستان بزم جم

حافظ مقیم میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم
زلف سنبل چکشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر می‌کند این من چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر رسدم در طلب جان
چون شمع همان دم بدم جان بسپارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از من
زین در نتوانند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است
از موج سرشکم که رساند بکنارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در دمش از دیده شمارم

امروز که پیش سر زده بی من دامنش — از شب که من از غمش به دست آرام
زلفش سیاه تو به لب در دمی عشق — دادم به دست ... آری و بیرون قرارم
بی تو ز اوزان باده نسیمی من کارد — کان تو بی شد نصیبه هند ار ارجم

صد حالت عیش چو مرا این عزاز
عمری بود آن لحظه که به راز عشق آرام

ما زاری بسا که هوا خواه خدنگم — مشتاق بسی نگه که ده کوی دوستم
زانگه که حج حرم سعادت فروغ تست — بیرون شد نگاه ز ظلمات جهانم
هر چند عشق بگر که هم آتش جهد — آشنایی عشق شدم از اصل رحمتم
سیم گنج زر بی دم پای جم — کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
می خور که عاشقی ز کتاب است — این موج تاب ز سینه میراث هر دم
من کرد عشق نکو کردم هم بر خوش — در عشق ز بدن تو هوا خواه عزیزم
دادم به صورت از در زر لب سرای دوست — تشکیک کن دو دل ز رقیبان چشم
در دو کوه درد دو من خسته ضعیف — الحمد که خجسته بود اوج همتم
کردم ز ... ز طره ... آن نگار — فکری کن ای حبیب ... غم

و از ...

در ارادی تو ... نظر ... گوش هوش — او زده و ... شبه و تو ... وجهم

صد لحظه پیش چشم تو خواهم بردن
در این ... ارادت ... شده ... منم

بعد از ... شد این دولت ارادتم — صد چو که از حقیقت به ظرف ... بستم
اگر چه حزین عمرم غمم تو دارد — کجا که بی عزت که عهد نیکو شکستم
چو ذره گر چه حقیرم پس به دولت عشق — که در هوای رخش چون مهر ... بستم
به ... که عمر بست ... از این — ز هیچ ... از هر عشق ... شکستم
اگر ز هر دم شمار ای صاحب کوی — سخن ... عیش چرا که من ... مستم
چگونه سر ز حالت ... دوست — که ... از ... ارادتم

ز رخش ... عشق
که ... ببستم ... عشق

نعم تو به سخن ... ره کنم — بهر ... تو شکن ... کنم
سخن در این گوهم ... — که می خورم ... نظاره کنم
به روی دولت ... گل ... — حواله ... سنگ ... کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیز
چرا ملامت رند شرابخواره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانه بزم طرب کناره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه
مرا چه حرص که منع شرابخواره کنم

اگر گهی ز ... توبه دود
ز بی طهارتی آن زاهدی کناره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه ...
جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک آستانه این در بسر بریم

چون صوفیان بحالت رقصند مقتدا
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بسر بریم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را
که در پیشت غزلخوانیم و در پایت سر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد
بیا کاین داوریها را بپیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

سر زلف و سراندازت ... سرو و لاله اندازیم
سهی سروی ... بدست آریم و در پایش سر اندازیم

بخنده از دو لبش جواب میورزد ازار
بجان حضرت که تا نور از ملک دیگر ازارم

تو همچو صبح و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان مرادت گشاده‌ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
چو غنچه از دل تنگش کفن بدرم

بختت اگر مدد کند افتد و در برم
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از رخ تو بر نبود بخت
از دولت وصال تو شاید از درم

سیر از در دو ... می‌کشی مرا
در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم

من عمر در غم تو بپایان رسانده‌ام ولی
باور مکن که بی تو ره بسر برم

درد و هجرانت طبیب ... دوا کن
بنده‌ات خسته خاطر ... چو برم

گفتی ... ارحمت گوی ما
من خود ... کوی گذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک حضرتیست
حافظ کمینه بنده سلطان کشورم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان
گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

چو جان رفت ... که ... سرم
گر دست ... گیرش منم

هرگز چنین ... خط ... نوشتش
... نشد ... صافی ... باشم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز / پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم
در شأن من به دردکشی ظن بد مبر / کآلوده گشت جامه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم یا رب از چه روی / از یاد برده‌اند هوای نشیمنم
حیف است بلبلی چو من اندر چنین چمن / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای فارس عجب سفله‌پرور است / کو همرهی که خیمه از این خاک برکنم
توران شه خجسته که در من یزید فضل / شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ به زیر خرقه قدح تا به کی کشی / در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم / این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن / فکر دور است همانا که خطا می‌بینم
سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب / این همه از نظر لطف شما می‌بینم
کس ندیده است ز مشک ختن و نافه چین / آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم
کیست دردی‌کش این میکده یا رب که درش / قبله حاجت و محراب دعا می‌بینم

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش / که من این مسئله بی‌چون و چرا می‌بینم
منصب عاشقی و رندی و شاهدبازی / همه از تربیت لطف شما می‌بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که در این پرده چها می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید / که من او را ز محبان شما می‌بینم

به تیغم گر کشد دستش نگیرم / وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروی ما را گو مزن تیر / که پیش دست و بازویت بمیرم
غم گیتی گر از پایم درآرد / بجز ساغر که باشد دستگیرم
برآی ای آفتاب صبح امید / که در دست شب هجران اسیرم
به فریادم رس ای پیر خرابات / به یک جرعه جوانم کن که پیرم
به گیسوی تو خوردم دوش سوگند / که از پای تو سر بر نگیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می‌آید صفیرم

بسوز این خرقه تقوی تو حافظ / که گر آتش شوم در وی نگیرم

مژده وصل تو گر آرد نسیمی ز حرم
عطر جنت شنوم وانگه دهم جان ز حرم

خواهی ای کو که گر بنده نوشتم خوانی
از [illegible] خواجه چو گوید ز مکان ز حرم

[illegible] از ... رهنمای [illegible] بار
پسر از که چو گردی ز جان ز حرم

گر ... کشتم از سر ... نگذارد
نه بس ... ... عرش ز حرم

بر سر راه ... پای ... بر هنه شبی
[illegible] کن ز حرم

گرد ... مرهم ... ...
[illegible] جوان ز حرم

نیر ... ای بت شیرین حرکات
که ... ... ز حرم

سرم خوش ... [illegible]
گوش ... جانب ... ... بجویم

چو بس ... ... [illegible]
مرده ... ... جویم

کرم ... ... [illegible]
که ... ... جویم

من ... چشم ... [illegible]
... ... بجویم

... ... خرابات ... ...
... ... بجویم

... ... [illegible]
... ... جویم

... ... [illegible]
خواهم ... ... جویم

شدم ... ... از دیده ... ...
کشیده ... چو گان ... ... گویم

... ...
گر ... ... جویم

... ... که چو ... ... از دل ...
... ... دو جویم

چو دل ز دیده چو خون ... ... چشم
دل ... ... چشم

... که لعل و گهر ... ...
... ... خون چشم

برای ... ... چشم
... ... چشم

... ... داشت
... ... چشم

... مژده وصل تو ... ...
... ... چراغ ... ... چشم

... ... دل ... ...
... ... گردن چشم

... ... دل ... ...
... ... چشم

... ... چشم
... ... چشم

دوش در گوش گرم و دور شراب بگذارد | چاره آن است که سجاده به می بفروشیم
خوش هواییست فرح‌بخش خدایا بفرست | نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است | چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل به جوش آمد و از می نزنیمش آبی | لاجرم ز آتش حرمان و هوس می‌جوشیم
می‌کشیم از قدح لاله شرابی موهوم | چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم | لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست | دیرگاهی است کز این جام هلالی مستم
عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین | که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور | در سر کوی تو از پای طلب ننشستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است | تا نگویی که چو عمرم به سر آمد رستم
بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود | چون به محبوب کمان ابروی خود پیوستم
بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا | که به افسوس جفا عهد وفا نشکستم

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت | آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ به فلک برشده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

دیشب به سیل اشک ره خواب می‌زدم | نقشی به یاد روی تو بر آب می‌زدم
روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود | وز دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم
ساقی به صوت این غزلم کاسه می‌گرفت | می‌گفتم این سرود و می ناب می‌زدم
چشمم به روی ساقی و گوشم به بانگ چنگ | فالی به چشم و گوش در این باب می‌زدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته | جامی به یاد گوشه محراب می‌زدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم | بر کارگاه دیده بی‌خواب می‌زدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست | بازش ز طره تو به مضراب می‌زدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب می‌زدم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم | کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند | وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر تو زینگونه مرا بی سر و سامان داری — من به آه سحرت زلف مشوش دارم
گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد — نقل شعر شکرین و می بیغش دارم
ور چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست — من رخ زرد بخونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من — جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست — بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دردم از یارست و درمان نیز هم — دل فدای او شد و جان نیز هم
اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن — یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست — گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
دوستان در پرده میگویم ولی — گفته خواهد شد بدستان نیز هم
یار ما اکنون بقصد خون ماست — عهد را بشکست و پیمان نیز هم
خون ما زان نرگس مستانه ریخت — وان سر زلف پریشان نیز هم
چون سرآمد دولت شبهای وصل — بگذرد ایام هجران نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان — بلکه بر گردون گردان نیز هم

عشق پایش خون چشمم بارها — اشکها راز خورد و پنهان نیز هم
زین چنین گنجینه ما هم بگذریم — چون گدا بگذشت و سلطان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار — بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است — وآصف ملک سلیمان نیز هم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست — جامم بدست باشد و زلف نگار هم
بر یاد رای انور او آسمان بصبح — جان میکند فدا و کواکب نثار هم
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش — ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست — تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالش ز سروران — وز ساقیان سروقد گلعذار هم
گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست — وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
عزم سبک عنان تو در جنبش آورد — این پایدار مرکز عالی مدار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — وز می جهان پرست و بت میگسار هم

عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم / لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

شد آنکه چشم بد نگران بود از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبت / تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند / ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برارم آهی / کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا / من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم / حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی / جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور / با خیال تو اگر با دگری پردازم

همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم / چون نی از آخر لبانت بدمی بنوازم

ای دل خون گشته خویم باش / راز که جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان / چشم تردامن اگر فاش نگردی رازم

مرغسان از قفس خاک هوایی گشتم / بهوایی که مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد / همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

صوفی بیا که جامه سالوس برکشیم / وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا بآب خرابات برکشیم

سرّ خدا که در تتق غیب منزویست
مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان
غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد
روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند
غلمان ز روضه حور ز جنت بدر کشیم

کام از جهان ازان که ببخشند گناه
روزی که رخت جان بمقامی دگر کشیم

کو عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته‌ام
از خدا دولت این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید
که برو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اکنون من نیز
بهمین کار میان بسته و برخاسته‌ام

همچنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار
در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

بستان خرم نشده‌ام ز بهشت
بو که سری بکشد آن سرو که آراسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین‌سخن
همنشینی نیک‌کردار و ندیمی نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام

صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه
وانکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین‌سخن
بخشش‌آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم

دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را
این آه خون‌افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی می‌زنم

هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی می‌کشم فال دوامی می‌زنم

با آنکه از وی غایبم و از می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی می‌زنم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

به ترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من
به جای سرو جز آب روان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

من این دو دیده که ... من
که ما در آینه ... نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقی است با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض
به هوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم

تا شدم حلقه به گوش در میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم

می‌خورد خون دلم مردمک دیده سزاست
که چرا دل به جگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ به سر زلف ز اشک
ور نه این سیل دمادم ببرد بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

خواستم از آن لب انگبین را حکیم … روح از آنجهت حزین با عذاب الیم
تا گوهر حرف از لب خندان آن … سالهاست که شدم از در میخانه مقیم
صد جسد صد سال اگر بر سر کم گذاری … سر او زانکه از لطف کن عظیم رحیم
دلبر اول صد امید بسته دل از آن … ظاهر از صد جور اش کند صنع کریم
عجب گو نکند ال از کار فرو بسته درش … گر دم صبح صد آید وا از آن نسیم
فکر هیچ جو دامن زلف ز دل دو جوی … ارد عاشق نشود به سر او ای حکیم
گوهر حرف اندوزد که با خود سر ی … گر لطف دگر است از رز نسیم
وا هم بحران است که لطف خدا یار بود … ور نه آدم ببرد صرف ز شیطان رجیم
گر ش صد ش در این [illegible] … ای نسیم سحری با ذات ش جهد به بم

حافظ از نسیم دولت مشی چو شد گر با کن
به ببر از گوهر نظم و سخن طبع سلیم

گر چه از آتش دل چون خم می در جوشم … مهر بر لب زده چون بخورم و خوابم
صحبت طمع از لب خندان کردن … تو مرا بین که درین کار ز جان بگذشتم
من که از او تو ام از غم دل چون بردم … سینه وی لطف بی حد گشته از کوشم

دانش [illegible] که مطلع خوش … اینهمه از دست اگر که چو چشم
ب ببسته ز غم [illegible] در حرا … فیض عشق نهد بار که از دوشم
مردم روضه رضوان بدو گندم بفروخت … ضعف باشم اگر من کوی الغوا شم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست … راه از سر صد عیب نهان می‌پوشم
من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم … لطف هم کرد سخن پیر چون بیهوشم

گر ازین راست زهی طالب مجلس ره عشق
شوه حافظ بر دوش ز خلوتکده از بوشم

گر چه افتاده در زلفش گرهی در کارم … همچنان چشم گشاده ز کرمش میدارم
طالب جمال کمین سرخی رویم که چو جام … خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
مستم از نشه عرق چو که با خون سخن … از بی لطف بحر قند و شکری دارم
رو به طالع از دوش میل خواهد برد … آه اگر زلف من از ره به بیداری بدارم
دیده بخت به افسانه او شد در خواب … کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
صد اسب نهادیم در این راه پی … ای وصل ال کم گشته فرو گذارم
بس بپیموده ام رشته ام ز بحر ش … ما درین ره حرز اندیشه اوکارم

چون کشش ها دل کند یار دگر سینه ادم | ما که گفتیم که گوییم سخنی با یارم

دوش شمع ملک گفت که همه ... ارا
بجز اندازه وی خوش گفت ما که گوهر کارم

گرچه ما بندگان پادشهیم | پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی | جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور | بحر توحید و غرقه گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند | ماش آیینه رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب | ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما | که تو در خواب و ما به دیده گهیم
شاه منصور واقف است که ما | روی همت به هر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم | دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود | شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم | شیوه رندی و مستی نرود از پیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی | تا بدانند که قربان تو کافرکیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست | من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
دامن از رشحه خون دل من درچین | که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم
شاه شوریده سران خوان من بی سامان را | زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان | که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

گر ازین منزل غربت به سوی خانه روم | دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم | نذر کردم که هم از راه به میخانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند | ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار | چند و چند از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز | سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم
با تو گویم که چه گفتم شد ازین سرکوب | روز میکده با رابطه و پیمانه روم

خرم آندم که چو حافظ به تولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم — چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست — در دست سر مویی از آن عمر درازم
پروانه راحت بده ای شمع که امشب — از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
آندم که به یک خنده دهم جان چو صراحی — مستان تو خواهم که گزارند نمازم
چون نیست وجود من آلوده نمازی — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید — محراب کمانچه ز دو ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی — چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم
محمود بود عاقبت کار درین راه — گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

کو همنفسی که حدیث پریشان کنم — در سایه چو دولت خود را جوان کنم
من ناسزا ... ور مجلسی نبوده‌ام — تا تو عمر رفته ... آستان کنم

دی شیشه دیده ... شکست جگر — امروز زر و نقد ... کنم
سنگ ... سینه و ... شکسته شیشه شراب — زیر آن ... چون ... کنم
... گشت خراب ... — ... چشم ... کنم

حافظ من ... از جور ... چشمش
در خانه یار زار ... امان کنم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی بر کی دهد — حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفت و گو آیین درویشی نبود — ورنه با تو ماجراها داشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد — جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفروز — ما دم همت بر او بگماشتیم
شیوه چشمت فریب جنگ داشت — ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

گفت خود دادی به ما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

زین ... دل ... عمر ببرم — گر ز ... چشم ... بپرم

صاحب حسن او در دو کلاست	دگر نهم ده که مسکین و مجرم
چو طفلان ما هیچ را هیچ چری	سبب پرستان دو شهد و شیرم
جهان ز رشید مطبعی بنشیند ادب	کر فکر چو بس کم شد دو محرم
فرح ز رنگ که من از دولت عشق	چو بخت جانم کر مه پیرم
مبادا ز خوش جان مطلب دهی	اگر چو ده گشته کاک و بیرم
فرار می کرده ام بخود شن	کو ز دور غمش بخرید عزیزم
خوش آمدم کو آشنا بی کسی	فرح بخش بشد ازش دو دارم
اگر دل خود که گس کسی را رسید	من از بر من مجنون مش بدارم
قرار دل کجا در سینه دارم	اگر به مدعی نشنید خیزم

من آنکه ز گرفتم دل رفتم
گرسنه دو گشت بار نگارم

من ترک عشق شاهد و ساغر نمیکنم	صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور	با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست	گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا	تا در میان میکده سر بر نمیکنم
این تقویم تمام که چون شاهدان شهر	ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
ناصح بطعنه گفت حرامست می مخور	گفتم برو که گوش بهر خر نمیکنم
شیخم بطعنه گفت برو ترک عشق کن	محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم
پیر مغان حکایت معقول میکند	معذورم ار محال تو باور نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولت است
من ترک خاک بوسی این در نمیکنم

بگذاریم تا وصل صحبتی بنشینیم	ما که کس سپرده و دل خود دارد و یکجا نشینیم
رخم منتظر روز قدر دلش بنشینیم	سر خط ما ورق نقش شده محو نشینیم
عیب ار او پیش دو تواگر نکم پیش مرادت	کار ما مصحف کشت که مصحف بنشینیم
خویش را بیم چو جان از نظر راه رو آن	محو ابر سیر دارین عنبری بنشینیم
اسمان کشتی ارباب هنر شکسته	تکیه آن به که برین بحر معلق بنشینیم
شاه اگر جرعه رندان بکرمت نوشد	التفاتش بمی صاف مروق بنشینیم
کرده ای کر دو حسود می و رفیقی الکند	کو تو خوش خوش که ما کو شیخ حق بنشینیم

حافظ از چشم ... لعلت ... بیرم ...
ورنه ... نخل ... کنم

من نه آنم که ز رندی ... کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

دانه ... عشق
داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

سکه ... و لعل ... دارم
که نظر در حسن ... خنده اختر کنم

شیوه ... بود ... دلی
چون ... افتادم چرا اندیشه دیگر کنم

گر ... هر ...
خدمت ... شاه ... کنم

... عشق ... که ... دیده
... چشم ... چو گوهر کنم

... و ...
... چشم ... کنم

... دارم ... کنج ...
... کرده ... کنم

... غم ... ترک ...
... کنم

... دلی
... نسیم ... کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود
وعده فردای زاهد را چرا باور کنم

عهد و پیمان ... جان ...
عهد ... شیر ... کنم

چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست
گر زنم خون از ... صحیفه دفتر کنم

گوشه محراب ابروی تو می‌خواهم ز بخت
تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

عمر رفت ما ز راه ... نهاده‌ایم
روی ... نهاده‌ایم

... خندان ... نهاده‌ایم
در راه ... نهاده‌ایم

... چشم ... گرد ... دل
... نهاده‌ایم

... چشم ... که
... نهاده‌ایم

طاق ... دل
در راه عشق ... نهاده‌ایم

... وصل ... دل
همچون ... نهاده‌ایم

... ایم ... ز ... طرف
... نهاده‌ایم

... وصل ... گل
چشم ... نهاده‌ایم

... ایم
... نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

وقتی اشارتی که دو چشم امیدوار
پیوسته رو به گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم

عمری گذشت تا به امید اشارتی
چشمی بدان دو چشم چو ابرو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم
ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم

به سامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری
به درمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم

نه راه است این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم می‌دهی تا کی
دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم
که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می‌جستم
رخت می‌دیدم و جامی هلالی باز می‌خوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده
چو گرمی از تو می‌بینم چه غم از خصم دم سردم

شبی

ما شبی دست برآریم و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم

آن که بی‌جرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
طلب از سایهٔ میمون همایی بکنیم

در ره عشق گروهی به نشسته شده
بر راهی بنشینیم و غزایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا به قول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
به گدایی به در خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گر چه دانم که بجایی نبرد راه غریب
من به بوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت
به هواداری آن سرو خرامان بروم

در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت
با دل زخم‌کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم به درآیم روزی
تا در میکده شادان و غزل‌خوان بروم

تازیان را غم احوال گرانباران نیست
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

به هواداری او ذره صفت رقص‌کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگر چه در طلبت هم‌عنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

از آنچه خواه حکیم تو دانسته که چو خستم
ز سوای چشم تو و جز ستم تو نکردم

ز شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل باده‌فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

امید در شب زلفت بروز عمر نبستم
طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین به بوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا به رفیقان خود رسان بازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
خدای را مددی ای رفیق ره تا من / به کوی میکده دیگر علم برافرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی به روی / شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت
غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

ما حاصل خود در ره میخانه نهادیم / محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش / این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد / تا روی در این منزل ویرانه نهادیم
در دل ندهم ره پس از این مهر بتان را / مهر لب او بر در این خانه نهادیم
چون می‌رود این کشتی سرگشته که آخر / جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم
در خرقه از این بیش منافق نتوان بود / بنیاد از این شیوه رندانه نهادیم
المنة لله که چو ما بی‌دل و دین بود / آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من به خشم / دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم
زردرویی می‌کشم زان طبع نازک بی‌گناه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل لیلی خدا را تا به کی / ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم به گنج حسن بی‌پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز حرف و صوت جهانم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

من به رسالت ده هم با ریو پوش | ورنه من چو چشم مسکینه دبیر ازل شدم
صحبت خوانیم کز آداب کرده بود | همچنان که همنشین شدم و آنگه چنین شدم
ارزن ازان که همره خیمه بار رسید | این ز سر خشته آغوز زمان شدم
در شه بهره ولت سر بخت و بخت | ما جم می که هم ال دوستان شدم
زن زار زار دلم در خمی کوده شد | گر زانکه ان او که بر سمان شدم

دو شش بود دار عتاب که قطع
ور زانکه من بعد نگارت ضمان شدم

هر کسی ام و من زحمون هم | نه چو دار بی هر زده قبل از ان حبه کرم
نه کو چی کی ابر ودار سر گشتن ز بی | لا لکه شرح ازاد و سنبه بی بناید ازحم
و سکت به سر با چه پی عیب هیچ پیست | روز بی آخر حال دراز ان بر من ای تخم
گر که کار ز گنجی بود و چشم ز آن | صحبت ما را بعد هم مشتم و از ان تحقیقم
نه که شید ادبی که سجاد حرز ان عاشق جو دو درد | ده سنگیر از کار ان و ا صحبتم
گر چنین در صحبت برد از لطف اخی بیدار | مهر خوان زر دان از اول افزون دم
صحبت عشق مرا که گنه وار اهر ره | خوش نکنی و ده دار اردو دار زن غمیش متهم

ره

وی که نه است به اول که جو از بی ایام جوانی | ما به زاد خه کند الله عشره رد نجم
خواجه تو زان شد و فرح ده جلال که ب دوان | در از اخذ ق اللیع عون ملوک نجیب ادم
مورد عده و جلال و فضل کمال | مظهر انوار رحمت مصدر حسن شیم
کان مردمی و مروت معدن تمکین و صدق | جو هر بطال ار حمت عنصر لطف و کرم
زان او ضیع عزت حب اعلام | داجی ای از خه ان فع ظلم و ستم
صاحب کاد کار خواجه داده | کاده وداده بوده انکو اچه صاحب کرم
کیش مدارات جو داند صحرای وجود | حضرت بندگروه وی مهر اعمال شیبان عدم
و احسانش قبال دولت اگر گوش بسی | داد و این نخیر معاش بارنج قدم
صحبت جو و بی بیش امر گیتی | این صد را صدار حضرت ار کوه در حرم حتم
بود با زار جان بردن ز دو کم بیست | مرده ست فیکیا و سوا ان اید دادم
عجب مرحوم ان گفتن عیب بود از | هر که از دل که خرور بشد را حم
جان زرسید ادبی که هر بی ذوق حجم | هم از اب و ال دوست و احباب هم
ایب را اندیل کن الکار جنه دو تن | کاعذر من بودای ترنج بوحل کرده و نوحم
شرم اموال نو گفتی بالحسب بدی عیب | سینه رسید که تو اند کرد از شکران نعم

105

ندیم مجلس بود [illegible]
[illegible] درمان نیز هم
با شما اخلاص من [illegible]
[illegible] ایام هجران نیز هم
[illegible] شد [illegible]
[illegible] پیمان نیز هم
دور ما با دور گردون [illegible]
[illegible] گردان نیز هم

[illegible] که دیگر بار [illegible]
[illegible] خواهد ز [illegible]

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا به فتوی خرد حرص به زندان کردم
من به سرمنزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه به سودای تو ویران کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و توست
آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
در خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر به دیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

[illegible] صحبت [illegible]
گر [illegible] نشینیم
[illegible] بی [illegible] بودیم
[illegible] ز کم بینیم
[illegible] صلاح
[illegible] ز رخ [illegible]
[illegible] هوای [illegible] زلف [illegible]
[illegible] کشیم
[illegible] می‌گیریم [illegible] دور شویم
[illegible] از [illegible] ولی [illegible]
[illegible] من [illegible]
[illegible] شکنیم
[illegible] خدا [illegible]
[illegible] مهر [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] کنیم
[illegible] راه خود [illegible]
[illegible] جهان [illegible]

من اگر رند خراباتم و گر [illegible]
این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش / فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه / که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه / که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
شراب خوشگوارم هست و یار چون نگار خوش / ندارد هیچ کس یاری چنین یاری که من دارم
گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازد / بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم
سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی / چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله / نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن / چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور بود ور نه سخن این بود و ما گفتیم
قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد / که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر / بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام اما / بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌بایست / جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت / ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم — در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش‌خرام — در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

خوش نقد گر حساب روز حشرم نیست — فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست — یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن — در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

خوش صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست — وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

خاک کویت زحمت ما برنتابد بیش از این — لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

از زمین عرش آمین میکند روح الامین — چون دعای پادشاه ملک و دین میکنم

عنبر و از امید روح جان دارم این قبیل — زانکه من آن بوی حضرت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش — زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حافظم در مجلسی دردی‌کشم در محفلی — بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

این چه شوریست که در دور قمری بینم — همه آفاق پر از فتنه و شری بینم

هیچ شفقت نه برادر به برادر دارد — هیچ مهری نه پدر را به پسری بینم

دختران را همه جنگ است و جدل با مادر — پسران را همه بدخواه پدری بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است — قوت دانا همه از خون جگری بینم

اسب تازی شده مجروح به زیر پالان — طوق زرین همه در گردن خری بینم

همه کس را ز روزی مقصد از ایام — مشکل این است که هر روز بتری بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن — که من این پند به از گنج گهری بینم

ز دست کوته خود زیر بارم — که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر زلفش گیردم دست — وگرنه سر به شیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر میشمارم

بدین شکرانه میبوسم لب جام — که کرد آگه ز راز روزگارم

اگر گفتم دعای میفروشان — چه باشد حق نعمت میگزارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم

نمی‌بینم کمان خورده ازین دشت — که کار آموز آهوی تتارم

سبو می‌خوردم من از خانه تو — به هشیاری و بیداری چه کارم

تو از خاکم بگو ابی اگر خوش / نگاهی اشک را گوهر بارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
به لطف آن سری امیدوارم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد / که از او خصم به دام آمد و معشوق به کام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست / هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی‌فرماید / برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحی که همی‌زد ز سر سدره صفیر / عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد / من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من مسکین گفتم / ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنما / سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم / دلق طامات به بازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش به زندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش / گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

فتنه می‌بارد از این سقف مقرنس برخیز / تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سماوات بریم

خاک کوی تو به صحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

با توان عهد که در وادی ایمن بستیم / همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم / خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای من خوش‌الحانست / روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم / دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچهٔ ترکیب تخته‌بند تنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

مرا که منظر حور است مسکن و مأوا
چرا به کوی خراباتیان بود وطنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

ما بی‌غمان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه
کانصاف می‌دهیم و ز ره اوفتاده‌ایم

گفتی که حافظ اینهمه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم

گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگو
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتی‌ام اما در این سفر
حالی اسیر عشق جوانان مه‌وشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه‌ای ندارم از آن آه می‌کشم

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن
من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بس که چشم مست در این شهر دیده‌ام
حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمهٔ حوران ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

حافظ ز تاب فکرت بی‌حاصلت بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطف‌ها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم

بتمنم مدد از راه کن ای طایر قدس
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو — که من این ظن به رقیبان تو هرگز بردم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت — وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

داده ام عهد که در صحبت جانان پس ازین — می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

پایه نظم بلند است و جهانگیر بگو — تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم — قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر — سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم — طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس — تا به خاک در آصف نرسد فریادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم — غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را — یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

چون فلک بر سر من گشتی و چالاک
رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم — به ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر — به گدایی ز در میکده زادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام — اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد — مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه ای از لب شیرین تو دل خواست به جان — به شکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را — از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد — ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم — یعنی غلام شاهم و سوگند می خورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز — کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز به شادی روی شاه — پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم بده مران تو چو زلال خضر کن
از دام شد و خورد کشش آب کوثرم

تا نامی از لبش ز لبم سر ز حصل
همچون که این جام و حسن این اندام

من جرعه نوش نام تو بودم ز ازل
کی ترک آب خورد گدای طبع خوارم

در باده وحدت می قند از خبر انجذبت
از کشته کلال دل بی تا ادام

گر ز کنم دل شود و ارزم از تو جوهر
آن جوهری که احمد منم از آن الگ آدم

عهد الست من همه عشق شد باد
از رشته داد عمر دین عهد محکم دارم

منصور من محمد زینت خوری
من این حجت نام بر اعدا مظفرم

ز عشقی از گلدشتم چو باد صبح
ز عشق سر دو بود نه شوق منصورم

بوی تو می نشنیدم ورنه دادی تو
واوانه ز طرب بیخبرم

بیخود ساب بکید و هم کار ز تیمه رشت
من نخورده ز خواب ادارم

با سر قهر حکم داوری لیس است
اهل غش ما دارای جهد دارم

شکر خدا که باز از این اوج بارگاه
طاوس عرش نشسته و همت شیرم

بینم ز کار عشق تن محو
گر حجت تو بود دل اکبرم

بی عشق تن ز روی تو از چشم
من کار رسم وصل تو گر ذره کمترم

همایی که منم حسن از رخ تو گیست
ما و دیده اش مرا که غیرت دارم

مقصود از این همه ما ز ارزش هست
نه جلوه منم و نشستم و دیار شوق محرم

دارم ولی امید که از این دولت
رهبر از آن خوش که گنگ سردارم

گردون چو کرد نظم ز نام شه
من نظم در جواب شام از که کمترم

شاهی چو حشمه چشیدم ز وی شه
که باشد اثر نه نصیب که بودارم

ای شه شیر گیر همه کم گردد از شود
در سایه تو ملک و عشق پیرم

دل داری مدام و بخت در گردیش
فیروز از هوای منزل سیمرغ ادرم

شوم همی مدح تو صد ملک دل گرد
گویا که شمع نشست زبان نخوردم

دین فنا و ساه خورشید محبت
اکنون فراموش خورشید خاورم

شبی از سر قصد علم حمله کنیه
گر لاف عنه هم و گر شکار حضرم

در قطعه ز جان محبت است و دل او
رای تخت گو است خداوند اکبرم

در دل ماه از هوای مهر رخسار توام
مست گر غم فیروز از اشتیاق دیدار توام

جان شیرین از غمت دارم ولی شسته ز
ذره ز آن خنده لعل شکربار توام

همنشین من که با جز روی تو بینم ترا / گر کشم ناله در آن کوچه که من با تو ام
رنجه آنم که گر جز تو نگاری بینمت / رو نشناسم گر شود دست در سر کار تو ام
تو کشی هر لحظه تیغ و من سر انداز بر عرش / چون کشم هر شب ز داد الف سایه زنوام

داشتم عمری چو حافظ در هوس چون سر کو
قدر از کف شکر آورد کف زنوام

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا به کی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود / مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی دل / کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات / در یکی نامه محالست که تحریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دل و دین را همه دربازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو / من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم / که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
دو سه روز است که دورم ز بتی آهو وشم / بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم
من که توبه شکنم پس از این در بن تاک / زاهد صومعه ره می ننهد از تکبیرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن / من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
اگر از پرده برون رفت دل من چه عجب / تا بخوابم ز سر زلف پریشش میرم
از رخ پیر ده زاهد رودم از دستش / وای اگر عشق نگوید که ازین تدبیرم

عشق گوید که به حافظ می پرجوش
بس خوار دهیم امروز به از تدبیرم

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشه‌های دیده ما پرگلاب کن
بگشا به شیوه نرگس پرخواب مست را / و از رشک چشم نرگس رعنا به خواب کن
با بخت خویش و خوی ترا آزموده‌ایم / با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد / ساقی به دور باده گلگون شتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر به رنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده به روی قدح گشای — وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا — یا رب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد — گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند — زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما به جام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده‌پرستی است حافظا — برخیز و عزم جزم به کار صواب کن

ز در درآ و شبستان ما منور کن — [illegible] ز بزم حریفان چو شمع سر بر کن

[illegible] — دماغ مجلس [illegible] معطر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال — بیا و خرگه خورشید را منور کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند — کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان — بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور — به بام قصر برآ و چراغ مه بر کن

بگو به خازن جنت که خاک این مجلس — به تحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

از این مزوجه و خرقه نیک در تنگم — به یک کرشمه صوفی‌وشم قلندر کن

لب پیاله ببوس آنگهی به مستان ده — بدین دقیقه مشام خرد معطر کن

طمع به قند وصال تو حد ما نبود — حوالتم به لب لعل همچو شکر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان — ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

درآ که [illegible] دولت [illegible] — ز کوی او [illegible] ز خسروی [illegible]

از آن [illegible] — [illegible] گل [illegible]

[illegible] — [illegible]

که چون نسیم [illegible] گل [illegible] — [illegible] شنیدن

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیده معشوقه‌باز من

[illegible]

گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من

نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد / محراب ابروی تو حضور نماز من

بر خود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم / تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود / هم مستی شبانه و راز و نیاز من

یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم او / گردد شمامه کرمش کارساز من

حافظ ز گریه سوخت بگو حالش ای صبا / با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من / ور بگویم دل بگردان رخ بگرداند ز من

روی رنگین را به هر کس می‌نماید همچو گل / ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین / گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود / کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل / چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور / یا رب به یادش آور درویش پروریدن

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن / تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو / رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند / گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش / اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف به کام / دانی آخر که به ناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش / از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل / تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من / کوتاه کرد قصه زهد دراز من

مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند / ذکرش به خیر ساقی مسکین‌نواز من

گرچو مجلس شش حرم را نجم چند چو صبح | ور رخ بسم ... در خار کی رنگ بدامن
گر چو قوشاوم نجمی می زن را ... بیشت | بس جفا دیدی ... ما همچنان دامن
دوستان جان و دام او از هر ... ش بکند | کو کبر مجمل چو خوان ما زهیب ... دامن

شمع کی جف گر ز این ... شد از عشق
عشق در هر گوشه صف ... خوار ... من

چو گل هر دم ... صد ... ن | کلیم ... کی ... کرمان ... مبدا ... ن
رخ شد را ... بگل کو که دریغ | چو چشمان ... مه را ... ن
من ... ز عشق مشکل ... ن | ولی ... دامن ...
بقبول دشمن ... ز کسی ... ادود ست | کرد و بیم چکس ما دوست دامن
حیث دره مه چون ... | ولی ... چون ... ر نسیم ... ن
ما و ر شمع ... ار دیده چون | کمبود دل شود ز عشق ... ن
من گر سینه ام ... | راه ... همچو دود ... راه ... ن
دلم را شکن ... سینه ... | کم ... زلف ... شکن
خود دل ... زلف ... شکن | ... ن کار ... شکن

آمد از سلطان گل پیدا شد از حرف چمن | مقدمش بادا مبارک در سرو چمن
خوش کسی کز پی خویشش بود این نشئه خسروی | تا شنید هر کسی اکنون که پی خویشش
شاه عالم را بشارت ده که مجلس بهشت | کاسم اعظم کرد او کوه ما ... انجمن
مانده معموره ز اینجاه کرده کی ز ارش | هر نفس بوی رحمان میوزد ما و من
نوک دوربین شک شیخ عالم گمراه | در همه شهر شهید شده دوستان انجمن
حسن چوگان چرخ را هم شده ... زن | شهسوار خویشش میدان آمدی گوی ارزن
خوش بهار حسن را آب روان ... سرشت | تو از ... ان شیخ جوانان
بعد از این ... گل یکجنس مس خوش سرشت | خبر دار صحرای ابریح ماه و شب ...
گوشه گیران انتظار جلوه چون ... نکند | رنگش طرف کلاه و برقع از رخ ...
از صبا ... رب ... تا رم ... آهو ... قرار | تا از آن جام ... خوش حوصله تن

مشورت با عقل کردم گفت ... خموش
لب ... ده بقول آتش ... خموش

سپار گل طرب آخر گشت توبه شکن | لب ... بی زرخ گل بیج عمر زوال ...

رسید باد صبا غنچه در هواداری
ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل
به راستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله نگر
شکنج گیسوی سنبل ببین به روی سمن

عروس غنچه [illegible] تبسم خوش
به عینه دل و دین می‌برد به وجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای قصه گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث قصه دوران ز جام جم بپرس
به قول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

به زیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته‌آستینان بین

به خرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث اهل محبت ز کس نمی‌شنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص من است
ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای همت پاکان و پاکدینان بین

[illegible] آن هندو ببین
عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش
گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست
جان صد صاحب‌دل آنجا بسته یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین

این که من در جستجوی او ز خود فارغ شدم
کس ندیده‌ست و نبیند مثلش از هر سو ببین

[illegible]
[illegible] ابرو ببین

زلف دلدزدش صبا را بند بر گردن نهاد
با هواداران رهرو حیله هندو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر برمتاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

حافظ ار در گوشه محراب می‌نالد رواست
ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

[illegible] نظر بیش از این
[illegible] بیش از این

[illegible]
[illegible] بیش از این

[illegible]
[illegible] بیش از این

با همه لطف که جز غمزه ندارد از عشق
رواکو ای چه عاشق هنری بهتر ازین

خنده گوییم که صبح شکر لب نوشش
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

انگه خورشید گره از کار جهان بگشاید
کو درین کار ز غمزه نظری بهتر ازین

کلک صدق شکرین میوه رسید [illegible]
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

گر تمکن و باز از حریری کش کن
غمزه رو تو با هوس ساحری کش کن

با بتان لطف شراب لب جگر
با روان دو ما هوس مشتری کش کن

باده و سرود ستار طلبی ابکم
کلاه گوشه اهی دلبری کش کن

زلف گوی که آتش سرکشی مدار
غمزه گوی که ضعف ستمگری کش کن

رون خرام و سرکوی خوبان از همه کس
سرای خوبی و [illegible] رهبری کش کن

خوی خط را بی تو در زلف سنبل از دم
تو [illegible] شیر زلف عنبری کش کن

خوی عیب لب حسرت فروشد [illegible]
تو قدر او [illegible] نقش درین گلشن

ای بهار [illegible] مطلع نو بهار حسن
[illegible] که لطف و مدار حسن

از چشم رخ تو مهمان فسون سحر
ای زلف چون رخت از رخ [illegible]

در زلف مو از تو بید اقرار حسن
سروی گوارت چون [illegible] از چهار حسن

عزم شد از حسرت تو عهد دلبری
فرح شد از لطافت تو روز از حسن

از دام زلف دوانه دل بود در جهان
[illegible] نگار حسن

دایم [illegible] داد طمع از [illegible]
[illegible] از حسن

گرد لب [illegible] از ان [illegible]
گالبت [illegible] از چشم یار حسن

[illegible] طمع [illegible]
دو [illegible] عمر [illegible] دار حسن

ای نور چشم من [illegible] گوش کن
چون [illegible] [illegible] نوش کن

[illegible] تجربه گوید [illegible]
تا [illegible] که [illegible] گوش کن

[illegible] تنها داد عشق
خواهی که [illegible] هوش کن

[illegible] و [illegible] مستی [illegible]
[illegible] طلب از [illegible] کن

[illegible] از عمر و دل [illegible]
[illegible] حرای [illegible] کن

[illegible] عشق و [illegible] ای [illegible]
[illegible] و دل [illegible] کن

رنگ تزویر شده ... ز خوب ... — اگه چنانکه کرشمه داری خود خوش کن
ساقیا ... ز می صاف ... — از چشم عشقی این ... نوش کن

سرمست در قبای زر افشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

ای دوست آن آهوی مشکین گشت یاران — وان سهی سرو روان ... یاران
گشت ... ما را ... نسیمی از ... — ... از ... یاران
... خورشید ... — ... یاران
... گشت عشق ... — ... یاران
... که ... — ... یاران
... — ... یاران

آنکه بود ... دیده ...
... یاران

می‌روم از ... جهان گردان — ... جای ... یاران
... گردان — ... گردان

نوبتی عشق ... — ... گردان
... — ... گردان
ای نور چشم ... — ... گردان
... — ... گردان

حافظ ... چرا ...
... گردان

... — لب ... جان
... — ... جان
... — ... جان
... — ... جان
... — ... جان
... — ... جان
... — ... جان
حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم — ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان
که به مژگان شکند قلب همه صف‌شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت ای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده من شو و برخور ز همه سیم‌تنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری
شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان

پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

دامن دوست به دست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم
که شهیدان که‌اند این همه خونین‌کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

یارب امان ده تا باز بینم
چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هر دم در دست بادیست
گو شرم بادت از عندلیبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت
تا چند باشیم از بی‌نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می‌شنیدی پند ادیبان

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان
رخ از رندان بی‌سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای می‌فروشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین
چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

درین صوفی‌وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانی‌های مشتی دلق‌پوشان

بیا و غبن این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان

لب میگون و چشم مست بگشای
که از شوقت می لعلست جوشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان
از فر تو سپاه و شاه جهان

هر دم ز شرق و غرب که از شرع عزت است
ما خسروان خسرو شاه جهان کمان

خورشید ملک زاده و سلطان دادگر
دارا و جم و کسری و صاحب جم توان

شاهی که شد ز هیبتش از دو جهان زمین
شاهی که شد ز هیبتش از ... زمان

بهرام و بهمن از نسب و قوت عروج
آنکه بیار همت او ساز و آسمان

گر در خیال خوج حد کس شاه او
از هیبت گرچه شود و اخواهی بخواهان

همچو شهسوار روان چو ماه در طرف کمر او
مهر شهسوار روان چو روح از ... آسمان

در صورت ملک جمال و جمال ملک
دیگر صفت تو جان جهان و جهان جان

گفت تو دولت ... سند همه ... گشته باد
بخت تو چون فرشته ... دارای داد و دان

نور آفتاب ... و هر جا که ... روی
چون سایه از ... بود و ... بود و دان

او کان ... ... چو تو کوهی ... قرآن
گردون ... چو تو ... صد قران

در ... تو چون ... گرد ... لطف
در ... تو ... ... دولت آسمان

هر دانشی که در دل دفتر نهاده است
دارد جواب ... از ... بر سر زمان

دست تو با ... که از ... گرد
خون ... ... قهرمان

با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال
هر دست که چو تو از دهر داستان

بر اوج علم مهری و در فن فضل نجح
از چشم فضل نیستی و در جسم ملک جان

علم از تو یافت رونق و فضل از تو یافت شکوه
شرع از تو یافت حمایت و دین از تو یافت امان

الحمد و ... ... آسمان قرار
دین داد و عدل مثل بحکم شان

ای آفتاب ملک که از ... داد
چون ذره ... بود ... شان

... ... عظیم
دولت نهاده رخت ... از ... ان

گردون ... رای ... خورشید ملک تو
از کوه ... ... زیر ... ان

وین ... ... نقش ... از ... نگار
هر چند ... ... کار ... ... دان

لعل از ... ملک سلیمان ... نگین
این ... ... شکر دان

از دشت ... ... گوش
تا ... ... ان

تا ... ... شاد
در ... ... چمن

... ... با تو ... ی
از ... ... دان

... ... از ... ... زار
در ... ... ان

... ... گرم
... ... از تو ... ان

شد عرصهٔ زمین چو سپهر [illegible] جوان | از [illegible] تو [illegible] شاه جهان

[illegible] مشرق و مغرب که [illegible] | [illegible] خسروان خسرو شاه [illegible]

خورشید ملک [illegible] | [illegible] دارای کشور [illegible] جم نشان

شاهی که [illegible] عشقش [illegible] | شاهی که [illegible] جهانش [illegible] زمان

سیمرغ وهم از [illegible] عروج | [illegible] که [illegible]

گر در خیال [illegible] شیخ او | [illegible] که [illegible]

[illegible] | [illegible] چو روح [illegible]

[illegible] | [illegible] جان و جهان [illegible]

گشت [illegible] جمشید و کیقباد | [illegible] فرمان [illegible]

[illegible] هر جا که [illegible] | چون [illegible] بود [illegible]

[illegible] | گردون [illegible] قران

[illegible] | [illegible]

هر دانشی که [illegible] | دارد [illegible]

[illegible] | خون [illegible]

[illegible] تو [illegible] | هر [illegible] آسمان

[illegible] | از چشم [illegible] جسم [illegible]

علم [illegible] | شرع [illegible] حمایت و دین [illegible]

الجبر و [illegible] حساب [illegible] | دین [illegible] علم [illegible]

ای آفتاب ملک که [illegible] | چون ذره [illegible]

[illegible] | دولت [illegible]

گردون [illegible] جمشید ملک تو | از کوه [illegible] زمین [illegible]

وین [illegible] | هر چند [illegible] گاه [illegible]

[illegible] ملک سلیمان [illegible] | این [illegible]

[illegible] | [illegible]

تا [illegible] | در [illegible]

[illegible] | از [illegible]

[illegible] | در [illegible]

[illegible] | [illegible] ملک [illegible]

هم کام من که دست تو گردن نشستم
[illegible] نام من [illegible] جاودان

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

به می‌پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافری است رنجیدن

به رحمت سر زلف تو واثقم ور نه
کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

از شام کوی ما گذر کن
دمی صبح جمال ما نظر کن

از ظلمت شب شمم نبود
یا رب شب ظلمتم سحر کن

ای باد سحر بوی یار یار
خود را بر تیغ او سپر کن

گر کشته شوم ز تیغ هجرت
بر کشتهٔ خویشتن نظر کن

از زلف سیاه کشش بپرهیز
ور ناوک غمزه‌اش حذر کن

ای دل چو نمی‌رسی به مقصود
دم در کش و قصه مختصر کن

چون یار [illegible]
از دست جفای او سفر کن

حافظ اگرت هوای وصل است
[illegible] و ترک سر کن

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو / مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستیم لیک سود / کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن / یا رب مباد تا به قیامت زوال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای / کآشفته گفت باد صبا شرح حال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز / طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو
آن نقطه سیاه که آمد مدار نور / عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو
بنشسته‌ایم باز دم تهنیت زنان / کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود / کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو / خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام / ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی / زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو
با هر ستاره‌ای سر و کار است هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند / ماییم و آستانه دولت‌پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند به خرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / تاج شاهی را فروغ از لؤلؤ لالای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد / از کلاه خسروی رخسار مه‌سیمای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است / روشنایی‌بخش چشم اوست خاک پای تو
جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد / طوطی خوش‌لهجه یعنی کلک شکرخای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعه‌ای بود از زلال جام جان‌افزای تو

دلها ز دام زلف چو بر خاک می‌فشاند / بر آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو

حافظ گرت به مجلس او راه می‌دهند / می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

به جان پیر خرابات و حق صحبت او / که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است / بیار باده که مستظهرم برحمت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد / که زد بخرمن من آتش محبت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی / مزن به پای که معلوم نیست نیت او

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب / نوید داد که عامست فیض رحمت او

صد آفرین خدا بر جای [illegible] / که از شراب [illegible] لذت او

ولای طبع مبرا ز لطف [illegible] دوست / که [illegible] حرام و رحم حق ز [illegible] او

نمی‌کند دل من میل زهد و توبه ولی / به نام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقه حافظ به باده در گرو است / مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

حافظ اندر [illegible] لاف غلامی می‌زند / [illegible] جهان‌بخشی تو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو / احوال گل به بلبل دستان‌سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با یار آشنا سخن آشنا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست / ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

چون [illegible] قصه ارباب معرفت / رمزی ز دور پرس و حدیثی بیا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود / بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

مرغ چمن [illegible] دوش [illegible] / از خوی [illegible] که [illegible] صبا بگو

بر هم چو می‌زد آن سر زلفین مشکبار / با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر / شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

[illegible] / با این که [illegible] حکایت آن یار [illegible] بگو

صوفی که منع ما ز خرابات می‌کند / گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

[illegible] صوفی [illegible] / [illegible] بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست / گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

رب

تاب بنفشه می‌دهد طره مشک‌سای تو | پرده غنچه می‌درد خنده دلگشای تو
ای گل خوش‌نسیم من بلبل خویش را مسوز | کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان | قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو
مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من | عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو
دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار | گوشه تاج سلطنت می‌شکند گدای تو
خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور هم‌اند | این همه نقش می‌زنم از جهت رضای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر | کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست | جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین | زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو | خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشه محراب دولتست | آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک کن | کآئینه‌ایست جام جهان‌بین که آه ازو

[illegible]

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست | این دود بین که نامه من شد سیاه ازو
صوفی مرا به میکده برد از طریق عقل | بس [illegible] شد تباه ازو
ساقی چراغ می به ره آفتاب دار | گو برفروز مشعله صبحگاه ازو
آبی به روزنامه اعمال ما فشان | بتوان مگر سترد حروف گناه ازو
آیا درین خیال که دارد گدای شهر | روزی بود که یاد کند پادشاه ازو
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن | من برده‌ام به باده‌فروشان پناه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو | از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست | غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل به هندوی زلف ما | کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار | آنگه شود عیان که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت | از سر اختران کهن سیر و ماه نو
شکل هلال هر سر مه می‌دهد نشان | از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست / درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو / باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی‌کند ولی / گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عشق را غالیه مراد نیست / ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو

گر که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو / مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است / از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کین عیار / تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک / از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش / دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن / بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت / حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

مرا چشمیست خون‌افشان ز دست آن کمان ابرو / جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش / که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم / هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم / که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست / که بر طرف سمن زارش همی‌گردد چمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی / که این را این چنین چشم است و آن را آن چنان ابرو

[illegible] / [illegible] ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری / به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود
بسوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بسوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

ز آتش رخ زیبای تو بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید بدانه

من شکسته ز غیرت ز پا فتادم دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه

هزار سر بر لب دولت است پیمانه
که بر زبان مرحم خرد حدیث پیمانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

خوش آن نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دل است
هلال را ز کنار افق کنند نگاه

منم

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

ز شوق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم به در میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنگه به خرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

به هوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده

به طهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به درآی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش
آه ازین لطف به انواع عتاب آلوده

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده
صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک
رویی لطیف زیبا چشمی خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب
وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

تا کی کشم عتیبت از چشم دلفریبت
روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده

بس شکر بازگویم در بندگی خواجه
گر اوفتد به دستم آن میوه رسیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
بازآ که توبه کردم از گفته و شنیده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
خوشتر ز چشم مستت کس در جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا به پا لطافت
گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

در قصد آن شمایل ابرو و چشم رخشت
کرده کمین گشاده که ان کمان کشیده

ناگه که بود دل بسته چو نیم بسمل　　از زخم ناوک تو در خاک و خون طپیده
از نوک غمزه هر دم زدوم ز راهی　　چون عود خیمه ماتم از آتش آرمیده
گر دوست من بگیری از خواجه بار گیرم　　کز عاشقی مسکین دل را به دیده دیده
هر روز میدمی کز دیده نوبت سر گشت　　گه جامه رنگ کرده گه جامه در کشیده

خواهی که صحبت تو هر دم رسی عفا الله　　ور ثانی بخشد حافظ بوسی ازو رسیده

عید است و موسم گل ساقی بیار باده　　هنگام گل که دیده بی می قدح نهاده
صوفی که دی نصیحت می‌کرد عاشقان را　　امروز دیدمش مست تقوی ز دست داده
این شیوه دور دیگر کمتر شنیده ایران　　کز شیخی طرب جو با شاهدان نهاده
این زهد و پارسایی بگرفت خاطر من　　ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده
گل روی افروزان وز گل حمرا شنیده　　با بانگ رود و چنگی با یار و جام باده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید　　عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چو باده ساقی از شاهد ار نگوید　　از حور و شهد حافظ دارم شرف هزاده

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه　　انی رایت دهرا من هجرک القیامه
دارم من از فراقش در دیده صد علامت　　لیست دموع عینی هذا لنا العلامه
هر چند کآزمودم از وی نبود سودم　　من جرب المجرب حلت به الندامه
ماه وجه زرد رویش تا که نقاب برداشت　　کالشمس فی الضحی تطلع من الغمامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا　　فی قربها عذاب فی بعدها سلامه
گفتم ز عشق رویت اندر ملامتم گشت　　والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی به جان شیرین　　حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

سحرگاهان که مخمور شبانه　　گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می　　ز ملک هستیش کردم روانه
نگار میفروشم عشوه‌ای داد　　که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم　　که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار　　اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه　　که عنقا را بلند است آشیانه

بده کشتی می تا خوش برانیم / ازین دریای ناپیدا کرانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل در ره بهانه
سر از حیرت بدر کاریم ... خویش / که چون تو ... ای سرو یگانه

وجود ما معمائی است حافظ / که تحقیقش فسونست و فسانه

عیشم مدامست از لعل دلخواه / کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش ببر کش / گه جام زر کش گه لعل دلخواه
ما را برندی افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه
از دست زاهد کردیم توبه / وز فعل عابد استغفر الله
کافر مبیناد این غم که دیدست / از قامتت سرو وز عارضت ماه
جانا چگویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه

شوق لبت برد از یاد حافظ / ورد شبانه درس سحرگاه

بکمان ره زده را برانداخته‌ای یعنی چه / مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب / اینچنین با همه درساخته‌ای یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای / قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی / بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان / وز میان تیغ بما آخته‌ای یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول / عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار / خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرد(ه) است اله / درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه
کسی که قسمتش در ازل نصیب شد / چرا بحشر کنند این گناه از او درخواه
مراد من ز خرابات چو حاصل شد / دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه
مگو ز راه هوس ... خویش دراز ... / که ذات کرده در او ... گواه
توجه ... هوای ... همیشه ... / که ما ز رق ... بندگان حق از راه
غلام همت رندان ... سر و پایم / که هر دو کون نیرزد بر آن ... کلاه
ره ... از هر که ز نوای حافظ / گدای ... مراد ... گوشه خانقاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم / لیکن چه چاره با بخت گمراه

من رند و عاشق آنگاه توبه / استغفرالله استغفرالله

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم / یا جام باده یا قصه کوتاه

مهر تو عکسی بر ما نیفکند / آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان / یا لیت شعری حتام القاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی / خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به

به شمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به

شبی می‌گفت چشم کس ندیده است / ز مروارید گوشم در جهان به

خدا را از طبیب من بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان به

[illegible] / ... ملک جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش / به حکم آنکه دولت جاودان به

جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت / بود خاکش ز خون ارغوان به

اگرچه زنده رود آب حیاتست / ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر / ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای / آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

از چشم زخم دهر مبادت گزند ازانک / در دلبری به غایت خوبی رسیده‌ای

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان / معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا / بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای / فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت / چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ
که به هر حال برازنده ناز آمده

آب و آتش به هم آمیخته از لب لعل
چشم بد دور که بس شعبده باز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشته غمزه خود را به نماز آمده

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته به خلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

ای دل به کوی دوست گذاری نمی‌کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی

میدان فراخ آمده و گوی می‌زنی
بازی چنین به دست و شکاری نمی‌کنی

این خون که موج می‌زند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمی‌کنی

ای جان غرور مستیت از راه برده
اندیشه از بلای خماری نمی‌کنی

گر زهر از آن کمان غم عشق چشیده
حافظ تو این چه ... نمی‌کنی

ای بی‌خبر بکوش که صاحب‌خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد
آنگه رسی به خویش که بی‌خواب و خور شوی

گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوب‌تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

یک دم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب‌نظر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخرالدواء الکی

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که می‌رسند ز پی رهزنان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی — بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
در مقامی که صدارت به فقیران بخشند — چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی
نقطه عشق نمودم به تو هان سهو مکن — ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان — چند چند از غم ایام جگرخون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما — ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

چون در جهان خوبی امروز کامگاری — شاید که بیدلان را کامی از لب [illegible]
[illegible] بیدل [illegible] — [illegible] که چند خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی — تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری
دردی که از تو دارم [illegible] — گر شمه [illegible] دانم که رحمت آری
اسباب عاشقی را بسیار [illegible] — دلها همی [illegible] چشمان روزگاری

[illegible]

[illegible] بلبل [illegible] شنود [illegible] حافظ
[illegible] کرم ورزد و الطاف [illegible]

[illegible] — [illegible] سرم [illegible] شد جایی
[illegible] — شیشه باده صافی و [illegible]
[illegible] — [illegible] مبارک [illegible]
سخن غیر مگو [illegible] — کز [illegible] غیر از او [illegible] به کس پروایی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

در هیچ ماند بتوام باد صبا ار سید / از گلستان صحبت بویی بهبود داری
گر بوی وصلت در حشر زنده گردم / سر بر نهادم از خاک از روی شوق یاری
از باده وصالت گر جرعه‌ای بنوشم / تا زنده‌ام نبودم از من امید هشیاری
تا سینه دارم و جان چو تو کیمیای وفاداری / گر سنگ کیش بودم در سنگ کیش آزاری

گفتی ز جمع گل رخ با حال زار حافظ
شب خیمه‌ها ... زاری

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
چنگ در پرده همی می‌دهدت پند ولی / وعظت آنگه کند سود که قابل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است / حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دوران بگزاف / گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

۱۸۵

هزار جهد بکردم که یار من باشی / مرادبخش دل بی‌قرار من باشی
چراغ دیده شب زنده‌دار من گردی / انیس خاطر امیدوار من باشی
دمی بکلبه احزان عاشقان آیی / شبی ندیم دل سوگوار من باشی
من این مراد ببینم که نیم شبی / بجای اشک روان در کنار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند / تو در میانه خداوندگار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند / گرت ز دست برآید نگار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او / اگر کنم گله غمگسار من باشی
رفیق و مونس آرام جان من گردی / امید روز من و روزگار من باشی
شود غزاله خورشید صید لاغر من / گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفه من / اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی / آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا / و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

می‌گشتم اندر این چمن باغ و [illegible]
می‌کردم اندر آن گل و سنبل نظاره

گل‌ها ز حسن گشته و سنبل قرین عشق
این را ز شهری [illegible] آن را ز [illegible]

چون گرد [illegible] ز [illegible] عندلیب
گشتم چنان که هیچ [illegible]

بس گل شکفته می‌شود این باغ را ولی
کس بی بلای خار نچیدست از او گلی

حافظ [illegible] فرح [illegible]
دارد هزار عیب [illegible]

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست به جامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

چون به هنگام وفا هیچ ثباتیت نبود
می‌کنم شکر که بر جور دوامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
گر از آن یار سفرکرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم
بشنو ای خواجه اگر زان که مشامی داری

نام نیک ار طلبد از تو غریبی چه شود
تویی امروز در این شهر که نامی داری

[illegible] وصل [illegible]
[illegible] عیش [illegible] که گاهی داری

خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشیست ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

سب

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا می‌داری
عاشقان را ز بر خویش جدا می‌داری

تشنهٔ بادیه را هم به زلالی دریاب
به امیدی که در این ره به خدا می‌داری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن
به از این دار نگاهش که مرا می‌داری

ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا می‌داری

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه توست
عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

تو به تقصیر خود افتادی از این در محروم
از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری

حافظ از پادشهان پایه به خدمت طلبند
کار ناکرده چه امید عطا می‌داری

روزگاریست که ما را نگران می‌داری
دوستان را نه به وضع دگران می‌داری

گوشهٔ چشم رضایی به منت باز نشد
این چنین عزت صاحب‌نظران می‌داری

چون تو [illegible] نرگس [illegible] چشم چراغ
هر چه با من [illegible] می‌داری

دل و دین رفت و [illegible]
[illegible] دل [illegible] می‌داری

گرچه زیبی و خواهی که هست هم
غالبی لعلش که ما را نوید ان میداری

اگر در دل جمع عیشی و ذوق حضور
چشم مستی عجب از پریشان میداری

گوهر مهر جم از کان دگرست
تو نشان از گل کوزه گران میداری

مرا تجربه ای دل تو بدانچه که روی
صبح مهر و وفا این پریشان میداری

کیمیا سیم و زرست که بیاید زر خشت
این چه شیوه که تو از سیمبران میداری

منشین بار گل و سبزه و جوش خوش خواه
همه از غمزه و ناز [illegible] میداری

منزه دانی زور سلامت طلبت
هم توقع ز جمال گذران میداری

صبح تو [illegible] از لب [illegible] داری
سر و [illegible] که تو بوی او داری

دلم که گوهر اسرار عشق دارد
تو آن بهشت تو داری کز [illegible] داری

گرچه تو سرم [illegible] گشت [illegible]
خود از کدام جمشت [illegible] داری

[illegible] جشن [illegible] از سینه [illegible]
که همچو گل همه آئین رنگ و بو داری

[illegible] گشت عشق [illegible] برباد
[illegible] تو که خط و خال [illegible] داری

[illegible] صبح [illegible] سوزان [illegible]
[illegible] که [illegible] خو داری

دم از [illegible] چو باد [illegible]
[illegible] که [illegible] ما بود داری

نوای صحبت [illegible] که [illegible]
که گوش [illegible] سبزه گو داری

[illegible] چو دامن [illegible]
که گر [illegible] داری

[illegible] گر ما و خنده [illegible]
که [illegible] داری

بر گنج [illegible] گوهر عشق
قدم [illegible] داری

ای دل گر از آن [illegible] ندانی
هر [illegible] که روی [illegible] ندانی

[illegible] که [illegible] نفس [illegible]
[illegible] ندانی

[illegible] که [illegible]
[illegible] چشمه حیوان ندانی

[illegible] صحیح
[illegible] که [illegible] ندانی

[illegible] بهشت
[illegible] گل [illegible] ندانی

[illegible]
[illegible] که همچون [illegible] ندانی

[illegible]
[illegible] که [illegible] ندانی

[illegible]
[illegible] که [illegible] سلطان ندانی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه‌رو
باز آید و از کلبهٔ احزان به در آیی

زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی
خط بر صحیفهٔ گل و گلزار می‌کشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا
زان سوی هفت پرده به بازار می‌کشی

کاهل روی چو باد صبا را به بوی زلف
هر دم به قید سلسله در کار می‌کشی

هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم به خانهٔ خمار می‌کشی

باز آ که چشم بد ز رخت دفع می‌کنم
ای تازه گل که دامن ازین خار می‌کشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر من بیمار می‌کشی

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود
سهل است اگر تو زحمت این بار می‌کشی

حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیم دهر
می می‌خوری و طرهٔ دلدار می‌کشی

روا [illegible] که داری
که دارم همچنان امیدواری

بجز غصه [illegible] دارو [illegible]
[illegible] تا [illegible] داری

هر [illegible] گشته [illegible] گلشن
که [illegible] خوشتر از [illegible] شماری

چو [illegible] ای [illegible]
[illegible] هر کاری

[illegible] دل [illegible] که [illegible]
اگر خواهی [illegible] رستگاری

بوقت گل [illegible]
که عهد گل ندارد استواری

عزیزان نوبهار عمر بگذشت
چو [illegible] طرف چمن [illegible]

بیا حافظ [illegible] پند [illegible] گوش
چرا عمری به غفلت می‌گذاری

بیا با ما مورز این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری

به فریاد خمار مفلسان رس
خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ به رندان
تو کز خورشید و مه آیینه داری

نصیحت گوش کن کاین در بسی به
از آن گوهر که در گنجینه داری

بد رندان مگو ای شیخ و هش دار
که با حکم خدایی کینه داری

نمی‌ترسی ز آه آتشینم
تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
به قرآنی که اندر سینه داری

در همه دور جهان عیب چو من نشنیده‌اند | خوبه [illegible] گرد [illegible] وش [illegible]
دل که اندیشه [illegible] عیب [illegible] دارد | از صدا [illegible] صحبت [illegible] آرد [illegible]
خوبهای [illegible] [illegible] کسی که گر | [illegible] نه سهی [illegible]
کشتنی [illegible] که هر [illegible] دوست | [illegible] هر گوشه چشم از غم دل [illegible]
[illegible] بی معشوق [illegible] | [illegible] [illegible] رواست
سر آن [illegible] شمع [illegible] زبان | [illegible] روا [illegible] رواست
کرده‌ام توبه [illegible] صبحی باده [illegible] دوش | که دگر بی [illegible] [illegible] آرد [illegible]
[illegible] ز [illegible] چشم [illegible] | [illegible] اصل نظر [illegible]
عهد کردم که دگر خون دل [illegible] | [illegible] حریف [illegible]
این [illegible] که [illegible] | [illegible]

[illegible] که [illegible] دارد
[illegible] امروز [illegible]

[illegible] | [illegible] گل [illegible]
[illegible] | [illegible] غم [illegible]

نگارا در غم سودای عشقت | تو گفتی [illegible] رب العالمینی
دلم گم گشت در چین دو زلفت | [illegible] مظلوم والله [illegible]

که همچون [illegible] مسکین [illegible]
غریب فی العشق [illegible]

ساقیا گر [illegible] هوا [illegible] | چو باده [illegible] پیش [illegible]
[illegible] | در [illegible] ندای [illegible]
[illegible] بوی [illegible] | [illegible] عشق [illegible]
اسرار دست [illegible] عشق | [illegible] رباب و ناله [illegible]
[illegible] عشق | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] خرابات | [illegible]
مردم [illegible] | [illegible]

[illegible] غم تو [illegible]
[illegible] دل [illegible]

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا به چند و خرافات تا به کی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار
کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتبار نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
امروز ما و ساقی مه‌روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد
جان دارویی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد
فراش باد هر ورقش را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی
تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد حسن و لطافت بارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند
آهنگ چنگ و بربط و آواز نای و نی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

شکر آن را که دگرباره رسیدی به بهار
تخم نیکی بنشان و گل نوشین ببوی

بوی یکرنگی ازین نقش نمی‌آید خیز
دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ور نه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش درآ و بره عیب مپوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

میسر آنگه شوی خاک در میکده‌ها
یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

سلیمی مذ حلت بالعراق
الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست
الی رکبانکم طال اشتیاقی

خرد در زنده‌رود انداز و می نوش
بگلبانگ جوانان عراقی

بیا از مطرب خوشخوان خوشگوی
بصوت پارسی شعر عراقی

جوانی باز می‌آرد بیادم … سماع چنگ و دست افشان ساقی
دمی با نیکخواهان متفق باش … غنیمت دان امور اتفاقی
بیا ساقی بده رطل گرانم … سقاک الله من کأس دهاق
وصال دوستان روزی ما نیست … بخوان حافظ غزلهای فراقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم … حماک الله یا عهد التلاقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز … ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد … که با خورشید سازد هم وثاقی
نهاک الشیب من وصل الغوانی … سوی تقبیل خد و اعتناق
دموعی بعدکم لا تحقروها … فکم بحر عمیق من سواقی
درونم خون شد از نادیدن دوست … الا تعسا لایام الفراق
می باقی بده تا مست و خوشدل … بیاران بر فشانم عمر باقی

امید وصل جانان نیست ما را
بگو حافظ غزلهای فراقی

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری … یاران صلای عشق است گر می‌کنید کاری

چشم جهان نبیند زین خوبتر جوانی … در دست کس نیفتد زین طرفه‌تر نگاری
جسمی که دیده باشد کز روحش آفریده … بر دامنش مبادا زین خاکیان غباری
می بی‌غش است دریاب وقتی خوش است بشتاب … سال دگر که دارد امید نوبهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل … هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی … کم غایت توقع بوسیست یا کناری
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم … دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی … خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز … ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن … که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول … پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
[illegible] … [illegible]
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست … ز مهر او چه می‌پرسی در او همت چه می‌بندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است / خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است / بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی

همای چون تو عالی‌قدر و حرص استخوان تا کی / دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی

به شعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند / سیه‌چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سلام الله ما کر اللیالی / و جاوبت المثانی و المثالی

علی وادی الاراک و من علیها / و دار باللوی فوق الرمال

به هر منزل که رو آرد خدا را / نگه دارش به لطف لایزالی

دعاگوی غریبان جهانم / و ادعو بالتواتر و التوالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش / همه جمعیت است آشفته حالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود / که عمرت باد صد سال جلالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد / که گرد مه کشد خط هلالی

فحبک راحتی فی کل حین / و ذکرک مونسی فی کل حال

سویدای دل من تا قیامت / مباد از شوق و سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی / من بدنام رند لاابالی

تو می‌باید که باشی ورنه سهل است / زیان مایهٔ جاهی و مالی

خداوندا که حافظ را غرض چیست / و علم الله حسبی من سؤالی

مدد آمد از آن بوم سوی ما / نیاید از کسی بوی آشنایی

زند از شاهد زر و هر خسیسی / کنون اهل هنر راست گدایی

کسی کو صنعت امروز داند هنر / نمی‌بینند ز غم حکیم رهایی

ولیکن همت اندر شعم / متاع او چو هست این دم بهایی

اگر شعر گوید انشا چون آب / که دارا زو فزاید روشنایی

نخشد هیچ گوش از کمال او سخن / اگر خود والمثل باشد همایی

خرد در گوش هوشم دی همی گفت / برو صبری کن از بی‌نوایی

قناعت را اگر عیشی ز جودی / درین درد و غم ما چون دوایی

بیا حافظ کنون این پند بشنو / که گر ازما درافتی رسد رایی

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی | گفت بازآی که دیرینه این درگاهی
همچو جم جرعه ما کش که ز سر دو جهان | پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند | که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای | دست قدرت نگر و منصب صاحب‌جاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش | به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل | کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
با گدایان در میکده ای سالک راه | با ادب باش چو از سر خدا آگاهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن | ظلمات است بترس از خطر گمراهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده | مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری | ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی | که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند | به عذر نیم‌شبی کوش و گریه سحری

بیا و سلطنت از ما بخر به مایه حسن | ازین معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند | چرا به گوشه چشمی به ما نمی‌نگری
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت | که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
مرا ازین ظلمات آنکه رهنمایی کرد | دعای نیم‌شبی بود و گریه سحری
چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت | ازین سپس من و رندی و وضع بی‌خبری
ز بحر وصل بود در آب چشم من درداد | نه در از ار چشمی تهی لب از لطفی
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن | که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری
به بوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند | صبا به غالیه‌سایی و گل به جلوه‌گری
طریق عشق بهر گام صد کمینگاه است | نعوذ بالله اگر ره به مقصدی نبری
ز من به حضرت آصف که می‌برد پیغام | که یاد گیر دو مصراع من به نظم دری
بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم | گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش | که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری

ز یمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمری

گفت قصه تو فتوی دهد یعنی با که … حاجت پرسیدگان آمده ام زحمت که

لب بگو گفته ام از شوق با دو ابده خوشش … آمده از لب سخن پرسش که

عجب واقعه ویس عجب حال … لعل شکرفشان … که

گر از … گر که عجب دامن … که همچو … گل چکد پا که

صبح … فشان گشت … و نبات … کرم … راکه

دم الکاش … تعیم … جرعه … کز راه و راهبران … و ملا که

آن … من … اری … ارس … محمد که

… می … دارد … گل … چو کلک … ز قمر در آید … که

در صف روی تو … گویم …

که چون صفات الهی ورای ادراکی

که برد … دست … من کند … می … که بگویی … دست … جم گاهی

… شده ام … که صحبت عزیزان … بی

نو که کمیا … نگاهی … که … ندارم … دادی

عجب … دهی … که … سلامی

سر … نو دارم کرم … گر چو بنده … ار که … بی

چکار … حکایت … بگویم این حکایت … که این حکایت … بی

… که … بی طاقت … رسیدم که … دیگر …

اگر … شد و … گر چو … نیکو …

زر … از شیخ نو … تسبیح … که چو … از … آید … تسبیح …

… بر سر گمان … نرگس …

که جان … گشنده … نرگس … می

می … گل فشان … این … گل …

… بستان … بی … گل بود

… غنچه … دارد … شاخ گل … بهر که …

… گلستان گل … سرو … نو …

… بر … در آب … گنجی …

… دم … خوش … اگر … خوش …

چون شیخ … طرف … از …

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد
بلبل به نواسازی حافظ به غزل گویی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهت در پرده راست ناید
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد قدم چو حلقه تا بعد ازین رقیبت
هر دم ز در براند ما را به هیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری
در عشوه وصالت ما و خیال و خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می‌نهی دل تو در خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می
به آب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس
نه کس را می‌توانم دید با وی

لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام
رخش می‌بیند و گل می‌کند خوی

بده جام می و از جم مکن یاد
که می‌داند که جم کی بود و کی کی

زن در پرده چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

گل از خلوت به باغ آورد مسند
بساط زهد را چون غنچه کن طی

چو چشمش مست را مخمور مگذار
به یاد لعلش ای ساقی بده می

نگوید من از آن زلف و لب ها
که باشد خون مشکش در رگ و پی

تو با سلطان گل می‌نوش و خوش باش
غنیمت دان فراق بهمن و دی

زبانت در کش ای حافظ زمانی
حدیث بی‌زبانان بشنو از نی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت
به مردمی که نه فرمان بران چنان که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح‌فزایش ببخش آن که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آب است
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم
دقیقه‌ای است نگارا در آن میان که تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنان که غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

یکی است ترکی و تازی در این معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی
یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی

حالی خیال وصلت خوش می‌دهد فریبم
تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

ساقی بیار جامی از خلوتم برون کن
تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم
نومید کی توان بود از لطف لایزالی

دلخون شدم ز دستش لالای چشم مستش
[illegible] تا بین با توالی

از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل
امن و شراب بی‌غش معشوق و جای خالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد
قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلالی

دل رفت و دیده خون شد [illegible]
اودت بی الرزایا یا للهوی و ما لی

و امر عشق بازی چون نیم حلال دارد
فتوای عشق چون است ای زمره معالی

یار ار کشد [illegible]
آن حق اهل [illegible]

[illegible] شوق عارض [illegible]
والشعر [illegible]

[illegible] کان [illegible] فیها
[illegible] نظره الغزالی

الملک قد تباهی من جده و جده
یا رب که جاودان باد این قدر و این معالی

مسندفروز دولت کان شکوه و شوکت
برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

چون نیست حال دوران در هیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

زان می عشق کز او پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضان است بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
زلف شمشادقدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل
صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد
که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من گر بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پی است ز هر سوی آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هرچند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان
چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش زانکه نبود این حسن را زوالی

در وهم من نگنجد کاندر تصور عقل
آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را
هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی
واندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

من چون خیال رویت جانا بخواب بینم
کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید در هجرت احتمالی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان

دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند
قصد آن قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

دیدهٔ ما که بامید تو دریاست چرا
بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

حافظا سجده بابروی چو محرابش کن
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای که دایم بخویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد
که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود
عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش — جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت — حالیا نیرنگ نقشی خود بر آب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت — زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
خاطر من گرچه از مستی [illegible] — [illegible] جواب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما — سایه دولت بر این کنج خراب انداختی
خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال — تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه — وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف — چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
نصرت الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را — از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی
داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب — از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی
زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن — تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی — دل بی تو به جان آمد وقت است که بازآیی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند — دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
دیشب گله زلفش با باد همی‌کردم — گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست — کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی
زین دایره مینا خونین جگرم می ده — تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
یا رب به که شاید گفت این نکته که در عالم — رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی
در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند — این است حریف ای دل تا باد نپیمایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی — وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی — شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای — آب خضر ز نوش دهانت کنایتی

گر عطر سای مجلس او دماغش شدی | گل را اگر نه بوی نکو داری ای نبی
هر پاره از دل من دارد حصه | هر لحظه‌ای از خیال تو دارم جفای
در آتش از خیال رخش دست می‌دهد | ساقی بیار که پیش از وداع نگاه بنی
بوی از لب من نگون راز کرد | وین آتش از درون که مستم برابی
در آرزوی چو کف از بار تو چشم | با داوری ای صبا که [illegible] جمع نی
ای دل هزار داغ عزت [illegible] | صد پاره ز آتشی و [illegible] گنج بنی

دانی مراد خط او این دارد [illegible]
از تو گرفته در خسرو عاشقی

ای آتشم در رخت گل گرده خوی | رخ تو در آتش عنقت [illegible]
ز آن لاله پر لاله است ار گل گلاب | از آتش آب [illegible] خوی
می شد از چشم آن گل آن از درد دل | در آتش [illegible]
نی دی لب از لب شکر [illegible] | چنگ را [illegible]
عود در آتش [illegible] | غم [illegible]
نوری بس از [illegible] خواری کند | از گو در حضرت دارای [illegible]

خسرو راه بی تو بخشش گر [illegible] | [illegible]
امشب از لطف تو خواهم [illegible] | رو [illegible]
چون بی تو مرا بس [illegible] | گرد [illegible]
آن کو با هر [illegible] | هم [illegible]
جنگ را در [illegible] زدی | کو [illegible]

[illegible]
غم [illegible]

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری | که هم به باده توان کرد دفع مخموری
همچو [illegible] | [illegible] شراب انگوری
ز [illegible] | که از [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | اگر [illegible]
[illegible] | اگر تو عشق نداری [illegible] معذوری
[illegible] | نهاد کشور دل [illegible] معموری

به هر کس نتوان گفت که دارد خواجه
مگر آن کس که کشیده است محنت دوری

الحمد لله علی معدلة السلطان
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد
آن که می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای به چنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزه سبحانی

جلوه بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع توست
بخشش و کوشش خاقانی و چنگیزخانی

گر چه دوریم به یاد تو قدح می‌نوشیم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت
حبذا دجله بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
که کند حافظ از او دیده دل نورانی

ثبت روزی رند مجلسی در از گرامی
خدای را که در دست جان گرامی

پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

وان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد
فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی

بیا به شام غریبان و آب دیده من بین
به سان باده صافی در آبگینه شامی

بسی نماند که روز فراق یار سرآید
رایت من هضبات الحمی قباب خیامی

خوشا دمی که درآیی و گویمت به سلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

اذا تغرد عن ذی الاراک طائر خیر
فلا تفرد عن روضها انین حمامی

من ار چه هیچ ندارم برای صحبت شاهان
ز بهر کار ثوابم قبول کن به غلامی

بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال
اگر چه روی چو ماهت ندیده‌ام به تمامی

امید هست که زودت به بخت نیک ببینم
تو شاد گشته به فرماندهی و من به غلامی

چو سلک در خوشاب است شعر نغز تو حافظ
که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی

سلامی چو بوی خوش آشنایی
بدان مردم دیده روشنایی

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای
دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

ز کوی مغان رو مگردان که آنجا
فروشند مفتاح مشکل گشایی

عروس جهان گر چه در حد حسن است / ز حد می‌برد شیوهٔ بی‌وفایی
دل خستهٔ من گرش همتی هست / نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی
می صوفی‌افکن کجا می‌فروشند / که در تابم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گویی نبوده‌ست خود آشنایی
بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

ترا که هر چه مراد است در جهان داری / چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان / که حکم بر سر آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت / میان مجمع خوبان کنی میان‌داری
بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام / علی الخصوص در آن دم که سرگران داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک / سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
چو از لعل لبش نکته‌ای همی‌شنوی / حلاوت شکر است آنکه در دهان داری

بقصد اگرت صد هزار تیر جفاست / بقصد جان من خسته در کمان داری
مکن عتاب از این بیش و جور بر دل ما / مکن هر آنچه توانی که جای آن داری
بکش جفای رقیبان مدام و خوش دل باش / که سهل باشد اگر یار مهربان داری
بوصل دوست گرت دست می‌دهد یکدم / برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو گل بدامن از این باغ می‌بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده / صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی
در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ارچه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
گر دود آه آدم در صبح بیش بنشست / مشکل توان کشیدن این عمر کاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت / وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ‌رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم
اینک ز بنده دعوی و از محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب‌نشینان
گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بی‌گناهی

یا ملجا البرایا یا واهب العطایا
عطفا علی مقل حلت به الدواهی

کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار
تعویذ جان‌فزایی افسون عمرکاهی

حافظ چو پادشاهت گه‌گاه می‌برد نام
رنجش ز بخت منما بازآ به عذرخواهی

ای باد نسیم یار داری
زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن درازدستی
با طرهٔ او چه کار داری

ای گل تو کجا و روی زیبش
او مشک و تو خار خار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش
او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش
در باغ چه اعتبار داری

ریحان تو کی و خط سبزش
او تازه و تو غبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش
در دست چه اختیار داری

روزی برسی به وصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندان که نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت‌اندیشی دور است ز درویشی
هم سینه پر از آتش هم دیده پرآب اولی

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی‌سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل برنکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف به تاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که بر بحر می‌کشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گرچه رهن میکده‌هاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

چرا بیک نی قندش نمی‌خرند آنکس
که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوش آن زمان که بمیخانه برکشم علمی

بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند
بیک پیالهٔ می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده‌دل مسیح‌دمی

نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست
بکشت‌زار جگرتشنگان نداد نمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه‌سنجند و بذله‌گو
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن
کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دومنی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

نگار خویش بدست خسان همی‌بینم
چنین شناخت فلک حق صحبت چو منی

ببند جامه [illegible] شراب شد گیتی
که اعتماد کسی نیست در چنین زمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

ببین در آینهٔ جام نقش‌بندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

ز تندباد حوادث نمیتوان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

درین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت به مقام مگسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در راه کمینگه به کجا
وه که بس بی‌خبر از غلغل چندین جرسی

دوش از خیل غلامان درش می‌رفتم
گفت کای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
عیش با آدمیی چند پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن
تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

چراغ دل ز ما [illegible] بی‌گاه رویی
به از آنکه [illegible] همه عمر های و هویی

[illegible] که ز اشکم اندر رخ چشم جویم
که [illegible] باشد [illegible] لطف رویی

دل من شده مدامم که چو بند [illegible]
که گذشت عمر و نامد خبرش ز هیچ سویی

نفسم چو آمد [illegible] بر سرش
بجز این نماند دل را هوسی و آرزویی

کنم ای صبا [illegible] سر زلف او [illegible]
که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

چه بودمی از وصل آن مه خرّم بودنی
گرم زمانه بسوز او را دلشی معزز
عجمی که از زر و سیم جلوه دو دست
زر زده کاکلش بزن آهوی چو قطره اشک
راتب خوش ذی ماه جشنی یار
به بند کاکلش سرو محرف گشتی

کرمل من این چنین بودی از این بودی
سر راز غم اگر که آسمان بودی
کرم در سر مویه هر از آن بودی
گر ز دود دیده ماه چشم از دود آن بودی
گر ز نشان آه آن از مه زمان بودی
اگر به بوسش از از آن ده آن بودی

دگر نه دارد عشق راه بر بستی
چو نقطه خط سکین از آن بودی

آن عارض خط گر بوی ماه بپوشی
هر چند که بجز آن غمزه وصل از او
اندرش شد از گیسی الاله در ایما
شهانه هم گمنه دل شکنده کرده
در مصطبه عشق غم شوان کرد

گر دو دل در دل بستی از او بوسی
و بعد از آن ملک کاکلش که از غم گشتی
مدیست جو جور او بسر آنجا چو شنی
در هر خنده ی صومعه بست و گشتی
خون باشد از خسته از غم گشتی

ای که غم دنیای از ای دل از دل
به خود دش جمع از ادم و گنو سی شراد
از گو دکه خرقه شیر از چه پشت

حیف است ز خوبی که بود عاشق تری
لب شیشه می لعل و تنی لب گشتی
کو راست روی امل و ازیک سر شتی

از دست چو داشت سر زلف تو غلط
نصر چنین بود چه کردی پشتی

باده می بگو سر اسرار عشق و مستی
دوش از صنم چو گشت در مجلس معظم
عاشق شوا زمه روزی که ز جهان بسر آمد
ضعیف و نا توانی بچو آن نسیم چو گرش
از آسمان چو آن از آسمان چمید کش
عاداره چو پن نکته بید گل عذر از آن گو اهد
از روز دیده بودم این قصه ها که از آن است
عشق است چو آن چو آنچه سر از ایران
در گوشه [illegible] شور چو آن لحن دل بود

ای تنیز عمر د در درد خود در بستی
با کاروان چه کار ترک تنمی [illegible] ستی
نخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
نگار پی اندرین ره چو سر اسرار بستی
گرد از صرخه [illegible] کت بستی
سهل است تلخی می در جنب [illegible] مستی
گرسنه کشتی [illegible] تنی
چون ارق این [illegible] عشقی
تا نرگس تو [illegible] مور بستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست	آری طریق دولت چالاکیست و چستی
تا عقل و فضل بینی بی معرفت نشینی	یکنکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
سلطان ما چه دارد از زلف سرکشت ما را	تا کی کند سیاهی چندین درازدستی
صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرداز	ای کوته آستینان تا کی درازدستی

اورا به دیده حافظ ما دید در الست
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی	خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی
امید هست که منشور عشقبازی من	از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی
سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت	در آرزوی سر و چشم مجلس‌آرایی
مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد	بیا ببین که کرا میکند تماشایی
در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند	عجب مدار سری اوفتاده در پایی
مرا که از رخ او ماه در شبستانست	کجا بود بفروغ ستاره پروایی
ز ناز دل بکسی داده‌ام من درویش	که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب	که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

ز دور واقعه ما خبر نمی‌شنوید	که میرویم بداغ بلند بالایی

درر ز شوق برآرند ماهیان بنثار
اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی	ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدایی که تویی بنده بگزیده او	که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم	عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد	آفرین بر تو که شایسته صد چندینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست	بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی
سخن غرض [illegible] محرمش شنو	ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
با رقیبی چو تو با کبر [illegible]	هنر آنست که با مردم خوش بنشینی
خیمه آمد که خرامی بتماشای چمن	که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار	ظاهرا مصلحت وقت در آن می‌بینی
[illegible]	گر ازین منظر چشمت نفسی بنشینی
تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل	لایق بندگی خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان [illegible]
[illegible] عیسی [illegible]

من به فدای تو [illegible] / هر که [illegible] کدورت [illegible]

[illegible] / کار [illegible] شود [illegible]

[illegible] وقت [illegible] خویش / [illegible] ارکان [illegible]

[illegible] گاهی / [illegible] بود از [illegible]

دلش [illegible] / چند [illegible] شنیده [illegible]

[illegible] تو / [illegible] اشک [illegible]

در حرم [illegible] / گفتمش [illegible]

[illegible] / هر که [illegible] سلطان [illegible]

راستی [illegible] صحبت
بس که [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

همه کس [illegible] گرفت / بس [illegible] خواری

[illegible] / [illegible] غم [illegible]

[illegible] همراه [illegible] است / [illegible]

[illegible] همت است / [illegible]

سلطان [illegible] لشکر [illegible] / درویش [illegible] خاطر [illegible] گنج قلندری

[illegible] است / [illegible] دیده صبح [illegible]

[illegible] عمر [illegible]
[illegible] هنر [illegible] عمل [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / دائم پیام یار و خط دلبر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم / مظلوم اگر شبی بدر داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق / دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

گر دیگری بشیوه حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی / از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
می‌ای دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیبش / خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی
طریق کامبخشی چیست ترک کام خود کردن / کلاه سروری آن است کز این ترک بردوزی
ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست / مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع / که حکم آسمان این است اگر سازی و گر سوزی
بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم / بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر می‌رسد روزی
سخن در پرده می‌گویم چو گل از غنچه بیرون آی / که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
بمستان آ که از اهل رموز عشق برگیری / بمجلس رو که از بلبل غزل گفتن بیاموزی

سحرگه رهروی در سرزمینی / همی‌گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه بماند اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی
اگرچه رسم خوبان تندخویی است / چه باشد گر بسازی با غمینی
خدا زان خرقه بیزار است صدبار / که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت‌نشینی
مروت گرچه نامی بی‌نشان است / نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی
نمی‌بینم نشاط عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی
در میخانه بنما تا بپرسم / مآل کار خود از پیش‌بینی

نه حافظ را حضور درس قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جام میم ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب کاری بوالعجب حالی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

صبح است و ژاله میچکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی

در بحر مایی و منی افتاده ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او
در کار باده باش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد
پیشانی خمار همان به که بشکنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

ساقی به پیش باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

حافظ به پیش یاری رندان که می خروش
تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

گویند خلایق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

در عشق توام شهره چو فرهاد و عجب نیست
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گر سرو ببالد ز قد و قد تو رعنا
بخرام که از سرو که نشستی روانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیده است بدین سخت کمانی

گفتی بدهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم
آن را که دمی از نظر خویش برانی

در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای
چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

تو خدا را خانه‌ای گشته مجردی
از در ما درآ که طالب عشق سرمدی

باده ده [illegible] که دو رخ از ما [illegible] / آب اندر آتش معجزه [illegible]ی
شعبده بازی کنی هر دم به دستان روا / قال رسول [illegible] اما [illegible]ی
گر تو [illegible] چمن گلزار کنی / نرگس [illegible] و گل [illegible] مقتدی
گر تو عهد [illegible] شمع [illegible] پیش / [illegible] مسکینی [illegible]ی

جان و دل [illegible] بسته دام [illegible]
ای [illegible] حمل دم [illegible] ازمجردی

نوش کن جام شراب یک منی / تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دل گشاده دار چون جام شراب / سر گرفته چند چون خم دنی
سنگسان شو در قدم نی همچو آب / جمله رنگ آمیزی و تر دامنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی / کم زنی از خویشتن لاف منی
دل به می دربند تا مردانه وار / گردن سالوس و تقوا بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن در پای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی / حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد / جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
پند عاشقان بشنو و از در طرب بازآ / کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت / با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
محتسب نمی‌داند این قدر که صوفی را / جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
می‌روی و مژگانت خون خلق می‌ریزد / تیز می‌روی جانا ترسمت فرومانی
با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز / در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن / ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت / عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی / کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی
باغبان چو من زین جا بگذرم حرامت باد / گر به جای من سروی غیر دوست بنشانی
گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل / حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی / که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی

نوازشگر چه دریا بد ز دارد تن و عشق
فلک در کله دادم زمین بوس و خوش کرد
سفید زلف و چهره زیبا پری رخ آرد
چراغ او دو زخیم بنسیم زلف خوبا بهشت
امیدوار کش مددارم که گیتی بهر سه کش
قبول از بهر تاو بودن طریق کار روا بی
رواج آن کش شکری که دارد جواب تحریک گشت

به سینه چشم بهمین چه خوش اسرار بی نهایه
که در جنس تو لطفی با رقیبش آن ازدها نی
که از هر زخم و نقش هزاران راز فرشته
مه و انجم ز آفتاب عمر او ما در شب نی
علاوه از اصطلاح و ما کرده جنگ ز دشت نی
بکش و بو لالی منزل سماد عهد ادب نی
بدانی هر دو محل اهل که از هجران شهره نی

عنایل حسن زلف او وفت بسته نقطه
که ما جفاء اقبال او همگی نکته نی

ز دلبری تو از آن لاف زدو بانی
نجوشکر در چشم به صفات خود ارار
هزار سلطنت دلبری بدان مرتبه
چه کرده که ز منجی ز تبسمی چمن
سهم شبی مهدان سر بی فرود آرد

هزار چشمه درین کار هست ما دانی
که تیمی تو از آن دم آرایشید نی
که او دلی بهر خویش را ممکن نی
مه و چشمه بمحنت که شیر میرانی
که گنجهات ازین حیرتی و سلطانی

مدار ما و درخش کز گلستان راست
که گیتی به صد سوخت گشته آن که من هست
بهیچ ارادت ظاهر فروش کنه گشتم
تمام طره و سبد خوش ظفری کن
اگر کشم عنایت که لاج خط دار
در آن شادمان خواهد زمین در آن
قوام ملت والدین محمد بن علی
ربی همه جهان که گاه هر صواب
طراز دولت تازی ز روی همی زاهد
اگر نه حسن عطای تو دستگیر شود
تو دیدی که صورت جسم زر همه‌ولا
که نام ما به عظیم حسب ما به کرد
درون صحبت کز دنیا غم ملش
زار بسته شکر آورد جواهی تو جود

تو ام تو خسته زخم در صد نی
خوبی که مملکه دا استاد از ام دورانی
که از حرف ما دار و داشت بهانی
که ما خدمت که دارد و ادراز شانی
و کرده حل تو ام چه صف ثانی
که خوش از دو حال انبیی و عهدی
که هم دو چشمه بخش از چهره سر دانی
هزار سنه که گیتی دعوی جهان بانی
که همت هر دو عالم عالم دانی
همه بسیط زمین رو به نور افشانی
ز خود هر که فلک در لباس انسانی
که او درون ملک حرمت از ارزانی
هزار گلک تو بشته سجع روحانی
که اوستین هر آنان علم افشانی

هنوز بین که زمن ... شیخ و هم	مبارکست ... ازان نگار ... رحمانی
صبوح عشق نهفت ... از بیان ... کنم	نشود ... ازان ... خوشخوانی
کنون که رشک همه گل ... گوشه چمن	بحر نسیم سحر ... همدم ...
شکفته ... گل ... ورد	بهار ... صبا ...
ز دال ... نسیم باد بهار	که ... لطف ... روح ...
سحر که هم ... اند که ...	بغنچه ... نکهت ...
که ... بیرون آی	که در ... شراب چو لعل رمانی
... گل ...	که ... مخموری ... پشیمانی
بسی ... عنبر ...	بگوش ... گل ...
خطا ...	همه ...
...	که ... رحمانی
درون ... گل ...	زبهر ...
طراوت ...	که ... جام ...
تو بودی ... صبح ...	...

شنیده‌ام که زمن یاد می‌کنی گه گاه	ولیکن از مجلس خودم نمی‌خوانی
طلب ... کنی از من سخن چنین این است	وگرنه با تو مرا بحث ... در نهانی
ز ... حسن ... جمع مرد	... صحبت ... قرآنی
هزار سال ... بخشد ...	... توانی
سخن ... شنیدم ولی امیدم هست	که ... ماجرا ... بپوشانی
همیشه تا ... صبا ... غنچه باغ	هزار نقش ... بهار ...

جهان ... ملک ... در ...
شکفته باد گل دولت ...

... گرم ... گل بودی	... کاش ... بودی
رخ چو مهر ... نظیر ...	... بودی
... نور	... بودی
اگر ...	... بودی
...	اگر ... بودی
...	اگر ... بودی

مخمس

در عشق تو ای صنم چنانم | کز هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم | گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

گویند که از سر بیازی | در حضرت خویشتن نیازی
معذورم کنم بسعی و زاری | هیهات که خویشتن نبازی
گه پای کشند از آستانم

هر چند ستمگری ز خوبست | کم کن ز جفا گران بکویت
گر زانکه دلت ز آهن و روست | نگذارم ترک کوی ای دوست
انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشته‌ام ز زاری | این نیست ره محبت و یاری
رو دل ز رقیب دستگاری | تو خود سر وصل ما نداری
من طالع بخت خویش دانم

ای دشمن ما ز دور در جنگ | استاده بکین ز کین با جنگ

بینی

در سنگ دلی ز قصد الماسیک | گر خاره بجور است و نارنگ
از دیده دو دست شستشانم

من از تو بگو چه عیب گویم | بیرون ز گل دو صد بویم
الا که به تیغ که بپویم | هر راز تو پیش کس نگویم
از وصف تو پیش کس نگویم

گر غمزه تو زند به تیرم | ور زلف تو در کشد به زنجیرم
یک دم نبود ز تو گزیرم | من ترک وصال تو نگیرم
الا بفراق جسم و جانم

بسکه ز درت گشوده‌ایم | نه مهر بمهر رفته دودم
نه بود چو هر آنچه بشنودیم | جز غصه من از تو ما بودیم
عهد تو شکست و من همانم

گر سر بری به تیغ تیزم | از کوی وفات اگر گریزم
ور زانکه بکشندم ریزم | من چهره به چهره تو زارم
الا که ازو استخوانم

آنها که نشان عشق جویند … خواهند هزار من بپویند
خاک من اگر چو گل ببویند … گر نام تو از سرم نگویند

فریاد برآید از روانم

گر بگذرد ازم به پیش جیحون … هر یک قصه از او بسیلی
از تو که منم نظیر لیلی … مجنونم اگر نهی تو لیلی

ملک عرب و عجم تمامم

گشتم صنما در آرزویت … آشفته و خیره دل چو مویت
هر چند نمیرسم بکویت … شب میشد که از فراق رویت

داری بفلک سر سلامم

ای وصل تو اصل شادمانی … مایه ده نشاط و دانی
ره خط خود ده بیش بینی … هرگز نگرم به سر مرانی

بس است زکوی تو در مرامم

ترجیع بند من کلامه حضرت قدس سره

ای داده بباد دل رسیده از بی … این بود وفا و عهد یاری

آخر دل ریش دردمندم … تا چند مرا غم تو بسیاری
از زلف تو حاصلی ندارم … جز شیفتگی و بیقراری
ای جان ز غمت به ره جهان … با کس نکنی این جفا و خواری
هر چند که رخ بخاک سودم … کردم من خسته بیقراری
گفتم مگر از سر تو رحم … ور از ستم و جفا بداری
خون میشود همه آنکه داری … از حال من خسته رحم آری

آن به که ز صبر رخ بتابم
باشد که مراد دل بیابم

در بیخودی عشق اگر بمیرم … من دل ز غمت نو برگیرم
میسوز دل و خور بگیرد … گر بوی فلک از سر نغیرم
سوسنه عنان از او دارش … از غمزه همی زند به تیرم
شوان نعیم دوست شوقش … گر زیر فلک شود ویرم
هر غم عشقم از او طفیلم … طفل غم عشقم ارچه پیرم
دارم سر آنکه همچو خط … بنشینم و صبر پیش گیرم

چون گرد زمانه [illegible] | دور از تو به سینه غم سپرم

آن به که ز صبر رخ نتابیم
باشد که مراد دل بیابیم

بیدار تر از [illegible] شبانه | در راه دو دیده هم [illegible]
در سر من ز عقل [illegible] | از دست شده می مغانه
ای مطلب ما تو [illegible] | از دست شده دف و چغانه
رگهای جان [illegible] | چون عود ز سوز دل ترانه
در سینه که آتش غم دل | در سینه همه زمانه
[illegible] | تا چند خوری غم زمانه
چون بشنوی [illegible] | در بی فراق [illegible]

آن به که ز صبر رخ نتابیم
باشد که مراد دل بیابیم

ای عزت حسن [illegible] | رفع ز رخ چو [illegible]
[illegible] | [illegible]

ای ز دست [illegible] | [illegible]
[illegible] بود مرا [illegible] | در عشق تو [illegible]
[illegible] | هرگو [illegible]
در آتش صبر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

آن به که ز صبر رخ نتابیم
باشد که مراد دل بیابیم

ای سرو [illegible] | از عارض تو [illegible]
[illegible] | [illegible]
از دانه خال و دام زلفت | مرغ دل من [illegible]
چون کام [illegible] | [illegible] کام
[illegible] غم فراق [illegible] | تا خود [illegible]
[illegible] | دور از تو [illegible]
[illegible] | کام دلم [illegible]

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای در رخت دل نگارم ‌ ‌ ‌ همدل امید وارم
شادم به تو که در همه دل ‌ ‌ ‌ سوز غم تست یادگارم
تا زلف ار کی رهم از دست ‌ ‌ ‌ عمری به امید میگذارم
با هر که غم خوردم که زیان ‌ ‌ ‌ من دست ز دامنش ندارم
امشب بگذشت شب جدایی یار ‌ ‌ ‌ طوفان سرشک اشکبارم
چون هیچ نشد نصیبی از وصل ‌ ‌ ‌ کام دل خسته بگذارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل ‌ ‌ ‌ عشق تو انیس محرم دل
زلف تو کمند گردن جان ‌ ‌ ‌ لعل تو معین مرهم دل
از دیدن تو بود بخشش جان ‌ ‌ ‌ چون چشم تو گشت همدم دل
او در دل ما و ما در آتش ‌ ‌ ‌ ما در غم او ز غصه غم دل

ز دوری شد آنکه ما دوری ‌ ‌ ‌ گرم بر سر خویش حکم دل
هر لحظه چه شود اگر بیابد ‌ ‌ ‌ نوری ز حضور عالم دل
چون خاک وصال او نگردد ‌ ‌ ‌ احسان آن مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سایهٔ رحمت الهی ‌ ‌ ‌ وی غنچهٔ باغ پادشاهی
هر کز شمایل تو نشد وی ‌ ‌ ‌ ای رشته از تو نشان شاهی
هم چرخ جلال را تو مهری ‌ ‌ ‌ هم برج جمال را تو ماهی
در خواب شنیدم از صدای چون ‌ ‌ ‌ گفت به دعای صبحگاهی
ای نام تو مهر کرده گردون ‌ ‌ ‌ مشهور او امر و نواهی
در وصف تو لطف ‌ ‌ ‌ عدلش تو به سند گواهی
با این همه احتشام خورشید ‌ ‌ ‌ از لشکر تست یک سپاهی
با نام تو نقش گرمی آرد ‌ ‌ ‌ آوازه ز ماه تا به ماهی
شمشیر تو تا کشش نبرد ‌ ‌ ‌ عالم برسیدی و سپاهی

گردون که لطیفه‌ها دارد
وزنی چو تو از صدف ندارد

ای صنعت ملک ز تو زیبا
وی غرّهٔ دولت تو غرّا

ای آمده نوعروس دولت
زآن شکل و شمایل تو شیدا

انوار شکوه شهریاری
در روی مبارک تو پیدا

رفعت حشمت تو کوتاه
زین اطلس سبزگون والا

بگذشته صدای همت عالیت
از سقف نهم رواق خضرا

بر شادی مجلس تو ناهید
هر لحظه کشیده جام صهبا

بنموده از اشتیاق صحبت
گل رسته ز چشمهٔ خویشتن را

در آرزوی جمال رایت
نرگس همه دیده گشته عمدا

از بهر قبول آن به گوشش
لولوی خوشاب گشته لالا

در قصر تو چرخ اگر ستانی
کیوان ز در تو پاسبانی

زیبی چو تو گلستان ندارد
سروی چو تو بوستان ندارد

ما روی تو آفتاب دیدیم
تنگست و لبش کران ندارد

از حسن تو چون کنم عبارت
کز هیچ صفت بیان ندارد

حیران شده‌ام که هیچ وصفی
درخورد درت نشان ندارد

مرغی که بسوی تو کرد پرواز
دیگر سر آشیان ندارد

هر دل که چو جان ندارد دولت
ای دولت عیش کو چنان ندارد

از بهر دلم که ام نوازست
کاری تو در کمان ندارد

چشمت نظری بجانب اوست
منشین سپهر جا ندارد

منصور و مظفرست از آن رو
از رای سپهر کشتگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شاهی اعظم لقب و نگین

شاهی که بنام ملک دوران است
درخورد هزار آفرین است

تو داده چو مدار ملک است
کم گشته و بوستان ایمن است

هم نسل شه زمان است
هم مهد ضعیفه زمین است

آثار دلایل سعادت
مانند چو نور شمس از جبین است

در کوه چنان ز [illegible] بود
از [illegible] قدر [illegible] خفته
عیش [illegible] کفر و اسلام
الحکم که [illegible] ز [illegible] اوست
[illegible] که شکوه [illegible] اوست

اعدا [illegible] که [illegible] هر [illegible] است
فرزند [illegible] چون [illegible] است
[illegible] است
خورشید [illegible] چو [illegible] است
از روز [illegible] بود [illegible] این است

کلک از کف [illegible] زر [illegible] داد
شمشیر [illegible] ش [illegible] داد

[illegible] خدا ای [illegible] است
هر [illegible] که [illegible] دل [illegible]
توفیق [illegible]
نصرت [illegible] بود [illegible]
اقبال که [illegible] تو [illegible]
فتح [illegible] دور [illegible] است
دولت [illegible] خویش [illegible]

خوش [illegible] هیچ کار است
ایام [illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] کار است
هر کس که [illegible] است

[illegible] چو [illegible]
[illegible] شب [illegible]

[illegible] که کامکار است
[illegible] صبح [illegible] است

مثنوی

کار است همه حفظ الهی [illegible] بادا
[illegible] همیشه این [illegible] باد

مثنوی [illegible]

الا ای آهوی وحشی کجایی
مرا با توست بسیار آشنایی

دو تنها و دو سرگردان دو بی‌کس
دد و دامت کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بپرسیم
زمانی پیش یکدیگر نشینیم

حدیث درد دوری را بگوییم
مراد هم بجوییم ار توانیم

که می‌بینم که این دشت مشوش
چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگویید ای رفیقان
رفیق بی‌کسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید
ز یمن همتش کاری برآید

مگر وقت وفا پروردن آمد
که فالم لا تذرنی فردا آمد

که روزی رهروی در سرزمینی
به لطفش گفت رندی ره‌نشینی

که ای سالک چه در انبانه داری
بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد گفتا دام دارم
ولی [illegible] مرغ [illegible] نگارم

بگفتا چون [illegible] کای [illegible]
که از [illegible] آن [illegible]

بگفتا گرچه این امر محال است
ولیکن [illegible] بیم زوال است

جوان [illegible] شد [illegible]
ز شاخ سرو [illegible]

رخ [illegible] گرد
کسی با دوست [illegible] گرد

بده جام [illegible] گل [illegible]
ولی عاقل [illegible] هر [illegible]

بیا [illegible] چو [illegible] راز
که [illegible] عشق [illegible] پرواز

ولی [illegible] درین [illegible]
بود [illegible] او [illegible]

بیاور [illegible]
موافق گرد [illegible]

لب [illegible] چشمه [illegible] چو
هم [illegible] خود [illegible] گو

چو [illegible] آب [illegible]
[illegible] ز آب دیده جوش

چنان [illegible] ز تیغ جدا [illegible]
که گویی خود نبود آشنایی

نگرد [illegible] درین [illegible]
[illegible] خدا را

بگو خضر [illegible]
که این [illegible]

دگر گوهر [illegible] از خر مهره بگذار
نظر [illegible] گردد [illegible] بگذار

چو [illegible] گلگشت ارم [illegible]
[illegible] والقلم [illegible]

ز [illegible] جدا [illegible]
که ما از وادی هجران نماند

مقالات مصنف کو همین است
که حکم [illegible] هجران در کمین است

روان را [illegible] درهم سرشتیم
[illegible] که وصل [illegible] نوشتیم

بیاور [illegible] این طبیب [illegible]
[illegible] حال [illegible]

کزان [illegible] زلف [illegible]
[illegible] که از مردم نهان است

فرح [illegible] این رگ پیدا است
که [illegible]

درین وادی [illegible] شو
که [illegible] مضمون [illegible]

[illegible] سوز [illegible]
[illegible] کودکان [illegible]

سخن [illegible]
[illegible]

[illegible] درین [illegible] دم
سخن کوتاه کن والله اعلم

[illegible] خود [illegible]
[illegible] خود [illegible]

مرا [illegible] آب [illegible]
[illegible] از خود

بریخ

هم اکنون راه شهر دوست گیرم / که گر میرم بسر اندر راه میرم

غریبانه که حالم را ببیند / زبان گیرد ز بس رحم آرام گیرد

صدا را چون به راه بی رکابی / مرا درد جنون را چاره تو دانی

چنان کز تشنه رازی ز درد دوستان / ازین آمده راز دوستی من

ز هجرانش پس آرام نگشت

سکندر ازین جهان رخت بست

تمت مثنوی [illegible]

سر رفته دارد دو کز روزگار / من و شب فرقه چشم بار

دگر همچو زندانی نشسته / ندانم چراغ گذار نگیرند

ولی جهان قصر او شکست / ندانم چه ز اندیشه آتش است

که از غم آن کسی روزگار / که راز و چه تیغ اندر کار و روزگار

همی غم از دور گردون گشت / ندانم کز جان خواهد گشت

دلا دل همه ز جان زنهار / که کس ز سر من مرد آن ره

بسی کز زمین من نگردم / دگر نه کجا جان از این غم رم

بجان دل آرای دوریهم و بخت / همین میوه که جهان در آید بدولت

بنام ایزد جهان و پیشه و روزن / بر رخ دولت شه کامران

که عکس او رنگ شاهی دارد / بشاه مرغ دوی دارد دست

فروغ دل و دیده بخشد ان / وای همت من صد جهد دان

جهان بان و دین پرور فرخ / ازین گشت ز [illegible]

چگونه و هم شرح اندازه / که عصمت میران در اطوار او

چو شد روی از صد فضل بخشش / سزاوار اوم از عجز [illegible]

برارم بجناب اصل داد دعا / کنم روی در حضرت کبریا

که یا رب به آلای نعمتهای تو / با سرار اسمای حسنای تو

بحق کلام که آمد قدیم / بحق رسول و کتاب عظیم

بهر جان که بود آن بهر ارزانست / بهر دل که [illegible] کار است

که شاه جهان و دهر ز بخشش / بدولتش [illegible] بخت

زمین تا بود مظهر عدل و جور / [illegible] تا بود [illegible] دو شور

صد بو جهان باشد مظفر باد / [illegible] ارکان [illegible] باد

بحمد الله ای خسرو جم نگین   [illegible] شد به پایان [illegible]

بمقصود رفتم ره [illegible]   که مقصود من پیش [illegible]

[illegible] ز صد دون شکوهی [illegible]   نخستش [illegible] پیدا [illegible]

[illegible] که در صف [illegible]   منوچهر و جم را [illegible]

[illegible]   که همراه با [illegible]

اگر [illegible] گردم چنین   چو جم [illegible] داری [illegible]

[illegible]   سپهر [illegible]

[illegible] همچون [illegible]   که [illegible]

سکندر صفت [illegible]   [illegible]

[illegible] همایون [illegible]   [illegible] مبارک [illegible]

[illegible]   [illegible] کشف [illegible]

[illegible]   [illegible] اختصار

[illegible] کنج [illegible]   [illegible] پیچ [illegible]

[illegible]   که [illegible] خود [illegible]

از آن می [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

از آن می که [illegible]

[illegible]

بیا ساقی از [illegible]   [illegible] جم [illegible]

[illegible]   [illegible]

بیا ساقی آن جام [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت   [illegible]

[illegible]   [illegible]

بیا ساقی از [illegible]   [illegible]

که [illegible] آدم   [illegible]

بیا ساقی آن می که [illegible] جم   [illegible] اندر عدم

چو بشنم کنی از همی بهشت / مسیحی کنم هر دو ... سرشت
بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزین هر دو بی حاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن آب آتش خواص / بمن ده که تا یابم از خود خلاص
فریدون صفت کاویانی علم / برافروزم از شیشی جام جم
بیا ساقی آن از خوانی فتوح / که دل را ز مطرب شود چون فرح
بمن ده که از عیش صالحم دهد / نشان از دم صبح امید
بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز / در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن جام همچون سلسبیل / که دل را بخود دانش آید دلیل
بمن ده که طنبور خوش گفت نی / که محرم چه می بود از این بیم کی
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در آن می سرشت

بده تا بگویم از آرایش کنم / ... خود ... خوش کنم
بیا ساقی آن می که شاهی دهد / بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که گستاخ دل بوده‌ام / کنون دورم از وی که آلوده‌ام
بیا ساقی آن جام جم خوب رنگ / که آیینه‌ای از ... عشق بی رنگ
بمن ده که تا گردم از غم سبک / جوابم بخیزد ازین ملک سبک
بیا ساقی آن آب آتش نهاد / کزو ملک جم را دهد بر باد
بمن ده که تا چهره صافی کنم / زمانه که بنشسته صافی کنم
بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن / خراب می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که پیری کند / صباح دلم دستگیری کند
بده تا بنوشم نباید کسی / کز آن عشق وارد آتش بسی
بیا ساقی آن می که جان پرور است / دل خسته را همچو جان پرور است
بده تا که چون خیمه بیرون زنم / سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت می‌جویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست — چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام — بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم به آواز نی — که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن جام جم ده مرا — بحل کن و همدم ده مرا
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج — که یکجو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن می چون مهر و ماه — بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم — در اینجا چرا تخته بند تنم
دگر همچو جم جام گیرم بدست — ببینم در آن آینه هر چه هست
بمستی دم پادشاهی زنم — دم خسروی در گدایی زنم
شرابم ده و روی دولت ببین — خرابم کن و گنج حکمت ببین
دم از سیر این دیر دیرینه زن — صلایی بشاهان پیشینه زن
همان منزلست این بیابان دور — که گم شد درو لشکر سلم و تور
کجا رای پیران لشکرکشش — کجا شیده آن ترک خنجرکشش
همان مرحلست اینجهان خراب — که دیدست ایوان افراسیاب

نه تنها شد ایوان کاخش بباد — که دخمش نیارد کسی هم بیاد
دلا دل منه بر جهان زینهار — که کس را برین پل نگیرد قرار
بیا ساقیا باده پر کن بیا — مغنی کجایی بزن زیر بمی
که مستان بود سروری خوش — بیاور ز رخشنده آوای خوش
مغنی نوایی بگلبانگ رود — بیاد آور آن خسروانی سرود
روان بزرگان ز خود شاد کن — ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی ملولم دوتایی بزن — بیکتایی او که تاری بزن
چنان برکش آهنگ خنیاگری — که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی بساز آن نوایی سرود — بگو با حریفان بآواز رود
که از آسمان مژده رحمت است — مرا از علو دماغ فرصت است
مغنی نوای طرب ساز کن — بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای — بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی از آن پرده نقشی بیار — ببین تا چه گفت از درون پرده دار
درین پرده چون عقل را بار نیست — بجز مستی و بیخودی کار نیست

مغنی کجا قول و رود ارسازد / که سحر کاری از نوای جان نواز

تو مونس روان ما عراقیم بود / که تمام از او عشقنامه رود

مغنی چنان بشنود کان نماید / ز قول من آن چه نه بود آن ماند

خوشم شکر از دم آن ار حنفی / بگیک ورت ... بی بود

مغنی تو سرودم از مجری / زغم ... زن ودم ...

بمی دور کن از دل آن غم بیب / دمی برد از جان عشقی ...

مغنی از آن نغمه این مغول / ... زرادر او عمل

کرو جد را کار سازی کنم / نفس ... حرخر بازی کنم

که حافظ چو مستانه سلطان کشود / ز خوش خوش دمید زو از آنچه هلال

هر که آمد در جهان پر ز شور / عاقبت می بایدش رفتن بگور

در ره عشق است دنیا چون پل / ... غایب و وران قبر ها

دل منه بر این پل ای بار بس و هم / رگ راه ... انجمنیم

رو اهل معنی این کاخ شیخ / بیت چون ویرانه ... زر گنج

مغنی نوا خن چیرا نساز ده / ما ران جو خوش همه آوازه ده

ز بی زن که صوتی ارات رود / مغنی و عشش جوان رود

مغنی بیا ... چنگ جیش / کمی از پی آن کرت چنگ جیش

شنیدم که چون غم ... / خوش شنیدن دف بود ... شنید

مغنی زن چنگ در ارغنون / هراز وطم هر دو ... بی دون

که ما خرم ... پیشی / خوشوند غم ... ی الایشی

مغنی که با کرده ... گفت / ز بس چه را ز عمل است

بمان به کرخوم ... لادی / دمی جنگ را در خروش ادای

مغنی ... چو در ساز کن / نوای نوای بوعار کن

... همه ارده ... / ... هر جوش خوش صد ره بساز

مغنی ... که ... کن / ز بها بارم آتش مل ... کنی

روان ... اردکر جو ... کنم / ... غم

مغنی کجا ... بوای زن / ما ... صلاح زن

خوجوا ... شدن ... / کرد ... بی ... ششی

راستان در حقیقت [illegible] گذرانم
[illegible] حقیقت [illegible] بیدار گذر
روز باش [illegible] دستی دل [illegible]
من گرفتم خود نه بهرام گور
گر نه گور [illegible] گور بی پیل گفت
هیچکس را نیست این منزل گذر

هر [illegible] از [illegible] نگرانم
این چمن [illegible] کس نباید در گذر
[illegible] دو بهشت [illegible]
خوابی است [illegible] انجام دام گور
[illegible] مکار بیش گفت
[illegible] نگه داری [illegible] و زیر [illegible]

ای که در ره مگذری دامن کشان
[illegible] می خواهند گوان

روای پادشاه [illegible] گذار
سرو و گل [illegible] گذار
که باز روی [illegible] گل [illegible]
که باز دور می [illegible]
[illegible] ای مرد پیش [illegible]
کزین [illegible] گذر
شراب ارغوانی را [illegible]
[illegible] که [illegible] در کار
همی گوید [illegible] مل
که جام [illegible] گل
[illegible] وصال گل [illegible]
همی خوردن [illegible]

[illegible] گوش کن این نکته چو موم
هر آن جام می والله اعلم

مقطعات

ایام بهار است گل و لاله و ریحان
از خاک برآیند تو در خاک چرایی

چندان بسر خاک تو چون ابر بگریم
کز خاک تو چون سبزه [illegible] بدر آیی

ای کرده در نگارین [illegible]
[illegible] خوش [illegible]

[illegible] دل [illegible]
همه [illegible]

[illegible] نوای [illegible]
ای [illegible] الوم

در [illegible]
[illegible] مرحوم

[illegible] خوانم [illegible]
[illegible] است [illegible]
ای [illegible] در [illegible]
همچو کان [illegible]

کم کوشش از در حسب مکن | هر که گفت اندر کشتش

از نعمت ما دیگر نشد هم
دیگر زد و سرت گهر کشتش

بکوشش چه آن دهی مهی ما ازاد
که ای عزیز کسی الا که عادت نصیب

رهمت ابحری لا اله الا الله
حق است آنکه نیابد او از منصب ده

باب رحم و کور بعد تو آن گرد
کلیم گشت کسی الا که ما رسید باد

ما و پس ما شکر تو چون بحر او تو ما زد
ما چنین اوج جلال و کشت ما شکر
ما و پس دار کسان سیاه خم از کار خدم

هم گرد او عجم تنجر جهان ره کنی
دل گنجی و حدت دل های اگر منکنی
کار او دو حق مرا حسن شعر نه منکنی

دیگر دو ما نعمت و هم از او رسی منزلی گرد
و نوشش ما در که بعده هم جای به مسکنی

زنده را هر کس همین بر نجی
ریح در دست ای جامع هست

رنجش از او در کار جهل بود
هر که در دست مرد از جهل بود

کارها چون چون همت | دو سر روزی بس از اصل بود

در سرای پنج روزی چند
گر ز او را نه مهمل بود

بسم خواهد از ان ای ندیم دست کس
طیبه مایی از او خوش کرد اش

گفتم که او در حسن صبا باشد
ملکه کرد اش ما دو در او را باشد

بس نکوش کرم اندر لطف گوی
گر کرد و طیبه تو احسان روا باشد

بن بام هر شب در کشتی روزی
بس از دو دل گرگ کند ز آزاد
خواب و آرام و چشم مدار محرورم
و گل تسیم اندر کس کند رزاق
که از رون جسم او شد حق قدم
شتاب حرام مجالس مست راز ای
نوش خوت نه ره بی همکان زار

گرامی پنجه کلک سواد سپید
جوار هنده اصف مدار ما
که خبیه رخ و کا جبت و جوار
لطف شایه دل خوی جو بار شیدا
هر دم سوی مدان کشید را سواد
کی نفس ندارم مرد هم صیاد
بسیش نگاه هم ز داع بودا

گنبد نشش و رخت ابی ارلا | در کرم ادی چرخ منع باشد

درمای که رخ بس عزیز است
گر فوت شود دریغ باشد

هر بنده که خود را بیم از خود بخت | خوار دیگری آمد به همت
ره دور باشد و بیکار گدای | مگر علم حضرت مهود به
به کردی بدرگاه مهر رود از | چه بخواهی ارزه حسن و همت

و من یتق الله یجعل له
و یرزقه من حیث لا یحتسب

و با دیده بی که ان محبه در رم | چه رید امروز جهان هیچ رحیم

نگاهی بلوح سیمین در کارش
فلک از سر نهاد ش لوح مکشف

در ربع صفت و حسن جوانی | گر اشش بودی هوا رد جاودانی
در ربع حضرت ار در گرد جوی | کو آمده رفت آب زندگانی

همی آمد ز بد از جوش سود | حسن از رفت حکم آسمانی

و کل اخ مفارقه اخوه
لعمر ابیک الا الفرقدان

روح القدس از جوش فرح | از قبه طارم زبرجد
مسکنه بحرکه کی کوبار بی | از دولت و حشمت محمد

ز سنه خسروی ب بماند
منصور و مظفر محمد

سال و حال و مال و اصل و نسل و تخت و بخت | باد دائم در شهریاری ز خسرو ابد دوام

سال خرم و حال نیکو مال وافر و حال خوش
اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

سب فتاده که اگر عمر تو ایست یار | آتش افتاده بجان عن بعث گردانی
چشم دارم ز دور فرح دارم و لی از گرد ثرث | بسر خواجه که تا ان تو ای بستانی
بچو گل در چمن از سر منشن دامن | روز که ار تو بی تو دارم سر جان افشانی
رشته دی و شب ل بنوار ای مطرب | وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب‌مجلست
آرزو می‌بخشد و اسرار می‌دارد نگاه

[illegible] است ای بعیش و عشرت کن مدام
زانکه در صحبت ندارد بنده [illegible] گناه

دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب
چاکران نیکنام و مخلصان [illegible] نیکخواه

ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص
خال جانان دانهٔ دل زلف ساقی دام راه

دور از این بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین
حال از این بهتر نباشد حافظا ساغر بخواه

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق
چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

سرای قاضی یزد ار چه منبع فضل است
خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

شاها [illegible] ز [illegible] است
صاحب جمال [illegible] کن و [illegible] گویی

خوش [illegible] که دامی [illegible] دل [illegible]
رضوان [illegible] خوش [illegible] خوبی

گفتم از این [illegible] راه آمدی
گفت [illegible] مجلس [illegible] خوبی

[illegible] صحبت [illegible] رسید
[illegible] خویش [illegible] کام [illegible] گویی

مدتی پیش پادشه بودیم
مدتی با [illegible] بودیم

دل چو [illegible] شب [illegible]
[illegible] خوب بودیم

گاه در بزم و گاه در محفل
هر کسی را ز [illegible] بودیم

آخر الامر چون نظر کردیم
[illegible] که ما همه بودیم

با هر که ز خویش [illegible]
صحبت شیخ و پیر بشنودیم

طمع از مال و جاه ببریدیم
[illegible] خویش [illegible] دیدیم

خوش [illegible] گوید چو حافظ رند
ما دو صد عارف [illegible] بودیم

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی
ما بجز جرم [illegible] که ز نقش [illegible] است

عوض هر چه [illegible] داد [illegible] بستاند
[illegible] فریاد ز خواهش [illegible] است

عمر ضایع شد و از مال [illegible]
اندر این غم که [illegible] از همه غمها [illegible] است

بعد از این [illegible] از عمر [illegible] دو جهان
[illegible] که کشیم [illegible] دو جهان [illegible] است

[illegible] اندر دل [illegible]
گر چه [illegible] صحبتم [illegible] است

مالک ملک وجود و حاکم حکم زمین
که زیر پرچم او باد است مراد آفرینش

نصرالدین هر چه رسد از جود تک الطاف
ثم مهر و دشمن را که جان دار کرد

بود مهتری چو دست دهد
ما طعام لذیذ را خوردن
ما ابرار نهاد که زر دست خوار
من بگویم که مهتری چه بود

روز با شب شراب نوشیدن
ما با بوالان لباس پوشیدن
هر زمان با اسب خود شیدن
گر تواند ز رنج کوشیدن

همگنان را ز غم رهانیدن
در مراعات خلق کوشیدن

سرور اهل عمائم شمع جمع انجمن
صاحب صاحبقران خواجه قوام الدین حسن
سال هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر
مهر را جوزا مکان و ماه را خانه دهن
ششم ماه ربیع الآخر اندر نیم روز
روز آدینه به حکم کردگار ذوالمنن

مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود
شد سوی باغ بهشت از دام این دار المحن

رود گر کاف و الف از جمادی اول
بسال ذال و لام و دال از اعداد
خدایگان سلاطین شرق و غرب
خدیو کشور فضل و کرم باستحقاق
سپهر علم و جبال ثبات جاه و جلال
کمال دنیی و دین شاه شیخ ابواسحق

میان عرصهٔ میدان چو شیخ عهد
نهاد و زوال جهان واقعی فراق

مجد دین سرور و سلطان قضات اسمعیل
که زدی کلک زباندانش از شرع نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب کاف و الف
که برون رفت از این منزل بی نظم و نسق

کنفش رحمت حق منزل او دان وانگه
سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

صباح جمعه بود شش از ربیع الآخر
که از دم غم آن هر دو دیده بسته دل
سال هفتصد و هشت و چهار از هجرت
جواب گشت من و حکایت منظل

دریغ و درد که در باغ کاه بودی
که عمر بار که رفت بی حاصل

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش
از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود

وان سخنور که کرم رحمت از او کم
در صفت معنوی العبد از خرده وجود

هرکس امید بوده ز الطاف کردگار
اندر حروف سال وفاتش امید بود

برادر خواجه عادل طیب سرشت
سوی باغ رضوان کرد آهنگ
پس از پنجاه و سه سال ارتحالش
صدا از رضی دار خوان و حالش

مجلس عیش ولی بوسه زند خوان
دار گاه فهم کن سال وفاتش

از میوه بهشتی کام دل بستند ایکان
در دل چراغ کشتی در کف چراغ بهشتی

تاریخ این حکایت گر از او بار پرسند
سر جمله آتش فرد خوان از میوه بهشتی

جمیل و مرد و چمن بچمن و لاله و گل
سرور دوی باغ عیش زمان نوایجی
بهشت تاریخ وفات سرشتش گل گل
که بر آن روی چو گلزار فرید جمیل

جمعه بیست دوم ماه جمادی الاول
در سنین بود که بوسه شد

بهاء الحق والدین طیب نواره
چو عمر فرشته از جهان بی من محو آ
وداع عمر فرمود از سوی باغ فردوس
امام شرع و شیخ جماعت
ز راه فضل و ارشاد هدایت
قدم زد چو از ارض اطاعت

همین دستور تاریخ وفاتش
روان از راز حروف قرب طاعت

رحمن لایموت جوان جاه و شاه
وهمه ازان زمین گرد عمل خیر لایموت

پیش ویش رحمت خود کرد ما بود
تاریخ این عجب هو الرحمن لایموت

محمد عمر آن جهان نور ازان
باغ رضوان دارد او جاوید کام واقف
که از این مرحله خردان نظرات گشت
که از این شد و این گلشن ارزو بهشت

اگر تاریخ وفاتش جویی حسی چو جان بود
سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

مهد لطف شیخ ابواسحق
گشت و شیخ بمحو از دلبان گلشن
تاریخ شیخ محمد جان که ازین بود اباد
که حسن خوبش هر روز وارد عرش داد

دگر برادر اسلام شیخ محمد الدین | که در جهان دل او آسمان مدار دهد
دگر شهنشه درویش کز ازل تصنیف | بیاض کار موافق بنام شاه دهد
دگر کریم خواجه جی خواجه امیر ابدال | که هم بجنگ برادر جهان بخشش دارد
دگر بقیه ابدال شیخ زین الدین | که هر چه زاد کار بنای بسته گشاد

نظر بحال [illegible] دگر گشته
خدای [illegible] وصل جمله را میراد

رباعیات

ای ساده به صنعت سمن آورده | یاقوت لبت در عدن آورده
همچون لب خود مدام جان می آرد
روان روح که روح است بدن آورده

ای چشم رزه غنچه مستور از تو | حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا خواهد کرد
کو نور از مه دارد و مه نور از تو

ای روی تو [illegible] صبح روح | خواهم که هر جای تو آیم صبوح

[illegible] گشتم و لیک [illegible]
[illegible] که خوشی خوبان مجروح

آن به که زجام باده دل شاد کنیم | وز آمده و گذشته کم یاد کنیم
وین عاریت روان زندانی را
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

ایام شباب است شراب اولیتر | [illegible] غمزه دوست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خراب است خراب
در جای خراب هم خراب اولیتر

اول به وفا می وصالم در داد | چون مست شدم جام جفا بر سر داد
با آب دو دیده و آتش دل [illegible]
[illegible] ره او شدم بباد م در داد

امروز که دم از [illegible] خوش | [illegible] شراب روشن در کش
[illegible] بند گریبان [illegible]
[illegible] تو دامن در کش

ای دیده تو دیده نرگس دیده | وی غنچه ز فلک لبی گزیده

آنکس که ببین شب گلستان مرد گویم
اندر پس پشت خود لبی کس دیده

ای شاه جهان ز بن دردش بخش | وی مرهم دل ز مکر ریش بخش

دشمن که بداد لانه داد نصیب هر کس
ز نصیب من دهنت و ز خویش بخش

از باد اجل گر چون هر گشته شوم | از بیخ اد رحت عمر ار گسسته شوم

از رنگ شم خون صراحی گشید
خوبد که زباده زشوند زنده شوم

آن به ز عیش دیران چون خواهیم خفت | در بستر عافیت از آن خواهیم خفت

با ور حسی چو جبل خود دار امورت
با درگه و که تیر چو جان خواهیم خفت

ای باد حدیث من بهش میگو | خون دل من بصد زبانش میگو
مگو نه بدان که ملاش گیرد | میگو سخنی و در میانش میگو

ای رادی نو صحرای اجل بیابان | تا چند زافتاب گل بیابان

گر در و زن شهر ز و می بهر طلع
آخته زنگ ز گور خوابی تو زن

انم که بمید کشتم از قدرت تو | روز وده کشدم بنا ر در رحمت تو

بمد سال تا بجان که خواهم کرد
تا جرم بمیشترش تا رحمت تو

آن لعل و زانچه سال ده چار | آن مح محرم هوس هزار ار ده چار

چون همدانی که مدت ظلم مکن
تا دولت گوه دور نخدار و تا ده سیار

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد | وان تازه عیش کامرانی دی شد

آن عمر گرانمایه که تا دیر بود
من هیچ ندانم که کی آمد کی شد

اندوه جهان ز دوست که دارد چه کشی | تا خوبی مدت بی که دارد چو کشی
هر جا که روم خوی بد خواهم گشت | ناسکت دوست ندارد ز جو کشی

ای بر قصبی نهاده رکب سرغم — عیسی خود دو ... ماه لاد
ناز ای لعل مست جز ر دیده — ای زلف گره تو در لب نه داری ...

از مردمی و ستمی و مسکینی — در منصب و در کبر خود ببینی
راتش اگر شبنم شبنم — ز رویه ... کرشمه نشینی

ای شب همه شوخ و شنگ ما را طی — تنهی و قسمه ار غنی و ... شیری
چون گرم شود ز باده ما را کی دل — ... بزم یک جوار ... طی

عقرب زلف کجت با قمر قرینست
تا قمر در عقربست حال ما چنینست

ای ... کنار جوی ... بسا به بود — در صحبت ... کنار جوی ... بسا به بود
این مدت عمر ما چو گل ده روز است — خندان لب و تازه روی می باید بود

ناز ای ... کرامت — ناز ای که دل از غم محبت ...
ناز ای که بر وی نوای مردم ... — سیلاب ز چشم من ...

یا آنکه دلم ز عشق تو پر خون است — حسن تو ز ادراک خرد بیرون است
در زلف تو سی پاره غریب است دلم — یا رب که در آن شام غریبان چون است

دیگر شراب طرب اگنیر و ... — بهتان ز رقیب ... چه
معشوق ... خود ... بود — مغرور ... چون ... و به

ای آنکه ... از ... — ز چه ... نوش دردین
... زبان ... دل ... — در آتش انتظار ...

جشن نگهی جمال و خنده گل — گر ... خنده گل
سرو از چه ... خود ... — از آتش ... گل

یک بار نگاهم دل مجروح شود — ... جست ... از روح شود
امید من از ... — ... مفتوح شود

نیکم نبود عیش خوار و جفا کردن تو رخ است بیت اصل رخ خوش آلود	همچون دل عاشق آزردن تو گر تو بود بسته خون تو در گردن تو
هر چم برضای ... باشد گر همه می آورد خوش کشم	کار تو همیشه کامرانی باشد سرمایه عمر جاودانی باشد
تو بدری و خورشید ترا بنده شده زان روی که از شعاع شمع رخ تو	تا بنده تو شده است تابنده شده خورشید منیر و ماه تابنده شده
جانا گر شبی با تو بروز آوردم از مرگ شدم نیست از کار کجاست	گر تشنه دمی ز آب حیوان مردم از چشمه نوش لب حقا خوردم
حافظ ورق سخن که داری طی کن خوش نشین که وقت خوش است	وین نامه ... در ورد طی کن دم در کش و هم باده بزاری کن

ایام دولت سپهر ... دولت و اقبال ایشان
... و اجلال ایشان مرحمت و معدلت ... شده است
و ... محمدت ... ایشان ... اکبر و ... ایشان
راعی ارباب هنر و ... ایشان ... ایشان
ربع جمال و ... نواب ... کامیاب ...
... عظیم ... و ... ام وام ... الی یوم القیم
... ایشان ... بداده ام را
کرام ... دولت ... صاحب ... زاده ... ام
و لهذا اکبر ... ایشان ... ساکن ... قسم ... کرده ... اصلاح
محمد صادق ... شهر ... من شهور سنه ... بعد الالف من هجره

سنه ۱۲۱۳



٢٠٤٧



